همم عالیه بپوشیدن عیوب این قاصر الادراک برگمارند گلی اگر تحفه بهار شود هم از بهارست و دری اگر نثار دریا گردد هم از بحر زخار مدح قصائد غرائش چه گویم که نور علی نورست و ستائش غزلیات روح افزائش چه کنم که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور حیثیت شاعریش از هند تا عجم رسیده و غلغلهٔ زبان آوریش بآفاق محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم ربوده نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشوده آنچه شعرای زمان در ثنای این دیوان فارسی بخته کلک جواهر سلک خودها فرموده اند حقی گفته و حق انصاف ادا نموده لهذا من کج مج بیان بتحریر قطعهٔ تاریخی می پردازم و بحصول این سعادت عظمی خود را شرف اندوز دارین میسازم و هو هذا

مولوی احمد حسن صاحب که مولائی است — گرد چون دیوان مرتب در زبان فارسی
حافظ شیراز کامد کعبهٔ اهل سخن — کرد تحسین کلامش در غزل با صد خوشی
بر قصائد چون نظر انداخت از فرط خلوص — روح سلمان آفرینها خواند و جان انوری
شعروئیش از نظر بگذشت چون از راه لطف — مرحبا فرمود روح مولوی معنوی
هر یکی تقریظها بنوشت با صد عز و شان — ماثل مجذوب گویا نیز این اقروی

خواستم تاریخ آن از روی الطاف و کرم
ملهمی گفتا مبارک گل زمین خرمی
۱۲۷۹ھ

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع

الحمد لله که درین زمان دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات و رباعیاتش گنج مالامال فصاحت طراز یست فی الجمله اوصافش بیرون از تحریر و تقریر لوحش الله نامش معروف به **دیوان رسوا** از جلوهٔ خیال بلند مجمع کمالات علوم مولوی **احمد حسن** صاحب المتخلص به **رسوا** بجنوری ثم الانبالوی حسب فرمایش نواب والا خطاب معلی القاب قدر شناس علم و اهل علم **فخر الدوله** نواب **علاؤالدین احمد خان** صاحب بهادر فرمانروای روهارو در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکهنؤ بعالی همتی جناب منشی **پراگ نرائن** صاحب مالک مطبع موصوف بماه جنوری ۱۸۹۹ء مطابق ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۱۶ هجری مطبوع شده غازه آرای اشاعت گردید +

تقریظ دیوان رسوا نتیجه طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن بلدهٔ انباله محافظ دفتر محکمهٔ کسولی ضلع شمله تلمیذ پرتمیز مولوی احمد حسن صاحب رسوا مصنف دیوان هذا

درین زمان که چمنستان سخن از سموم پایه نشناسی پژمان بود و گلبن علم از تصادم عواصف مهرگان ناقدردانی همرنگ خارستان که یور بساتین فضل و کمال و نخلبند ریاض بهت و اجلال مخدومی مولوی **احمد حسن** صاحب **رسوا** لازالت سموس اقباله بازغة بارتشاح سحاب خامهٔ نیسان ُشک یاز آب رفته درجو آوردند و گلستان شاعری را سیراب فرمودند اعنی دیوان فارسی از نتایج فکر رسا ترتیب دادند و اساس سخنوری را بنیاد نهادند از انجا که این کج مج زبان هم که متخلص **گویا**ست چندی بحضور ممدوح زانو ته کرده است براد یادگار قطعهٔ تاریخ از دل بر زبان آورد و هو هذا **قطعه**

ختم چون دیوان رسوا شد چه گویم وصف او
هر که بیند بیگمان گوید چه با دُر سفته شد
سر فرو بردم بجیب فکر گویا سال آن
گوهر نظم نکو ۱۲۹۲ھ تاریخ نیکو گفته شد ۱۲۹۲ھ

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف برخوردار سعادت آثار فرزند ارجمند منشی محمد جعفر ذکی اطال الله عمره و زید علمه و عمله تلمیذ پسر مخدومی شیخ نبی بخش صاحب سابق داروغهٔ جیل انباله و غیره حال پنشن دار سرکار متوطن چاندپور ضلع بجنور

حمد فراوان و ثنای بی پایان خداوند سخن آفرین را سزد که دربیان ستایش زبان ناطقه زبان آوران لال و درود نامحدود بجناب صاحب مقولهٔ انا افصح العرب و العجم زیبد که حصر پایه نعتش در دل آوردن خیال محال **امابعد** خوشه چین خرمن خدایان سخن خادم طلبه نیاز ماثر **محمد جعفر** عفا الله عنه بمطلب اصلی و مقصد غائی می گراید و بخدمات عالیات ارباب فضل و هنر التماس می نماید هزاران هزار سپاس بدرگاه ایزدی که درین زمان فرخی توامان دیوان مسرت عنوان مقتدای مخدومی و مولائی مولوی **احمد حسن صاحب رسوا** بزبان فارسی مرتب گردیده از کنج خمول بجلوه گاه شیوع و شهود رسید **بیت** برین مژده گر جان فشانم رواست + که این مژده آسائش جان ماست + اگر از فرط مسرت غنادل آسا صفیر شادمانیها کشم سزا سزا و از فور بهجت و سرور همچو گلهای چمن گلبانگ کامرانیها از نم روا ادعای نگاشتن **تقریظ** این دیوان از من هیچمدان مورث هزاران خجلت و شرمساری ست مگر مقصود ازین هرزه چادیها محض ادای شکر آفریدگار عالم و اظهار نعمت باری ای حضرات اهل سخن اگر درین فقرات عدیده ناموزون که بنظر دفع عین الکمال درجنب کلام معجز نظام مولانای ممدوح نهاده ام خطای رفته باشد معاف دارند

چو رسوا مختتم دیوان خود کرد + شنیدم از زبانش حال ختمش	بفکر سال شد مجذوب دل + بلاغت توام آمد سال ختمش ۱۸۸۰ء

قطعۂ دیگر

دیوان خویش حضرت رسوا چو ختم کرد + در ساعت سعید با فضال کبریا + مجذوب فکر کرد و دل از روی آفرین
تاریخ ختم گفت مضامین دلکشا
۱۲۹۷ھ

مادۂ تاریخ بقاعدہ زبر و بینات

چون ختم گشتہ دیوان رسوا + کش نیست ہمسر از رنگ مانی	سال از زبر گیر واز بینا نقش + دیوان رسوا لوح معانی ۱۲۹۷ھ

فقرۂ نثر

گلشن فکر رنگین رسوا
۱۲۹۴ھ

قطعۂ تاریخ بزبان اردو

رسوا کا ہوا جو ختم دیوان + جو نقص و عیوب سے بری ہے	مجذوب نے لکھی اوسکی تاریخ + سیراب یاض شاعری ہے ۱۸۸۰ء بلا تعمیہ مصرع سالم

جدول مادۂ تاریخ بقاعدہ زبر و بینات

حروف	زبر	عدد	بینات	عدد	میزان کل
دال	د	۴	ال	۳۱	۳۵
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
واؤ	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
را	ر	۲۰۰	ا	۱	۲۰۱
سین	س	۶۰	ین	۶۰	۱۲۰
واؤ	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
واؤ	و	۶	او	۷	۱۳
حا	ح	۸	ا	۱	۹
میم	م	۴۰	یم	۵۰	۹۰
عین	ع	۷۰	ین	۶۰	۱۳۰
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
میزان مجموعہ بینات		زبر ۵۷۳	×	بینات ۷۲۱	مجموعہ ۱۲۹۴

قطعۂ تاریخ

چون ختم گشتہ مجذوب دیوان کش نیست ہمسر از رنگ مانی + سال از زبر گیر واز بینا نقش + دیوان رسوا لوح معانی

فرخ آبادی برادر صغیر منشی چونی لال صاحب مائل سررشته‌دار سابق ضلع انباله

عندلیبان فصیح الصوت ریاض سخندانی را نوید و بلبلان خوش لهجه حدیقه معانی را مژده که درین زمان فرخی توامان گلشن سحر کار و چمن همیشه بهار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیده قلم طوبی رشک منبت الموج سخنوری لائط قطوف فنون شاعری بعربی و فارسی یکتا و بمحاوره دانی بی همتا مکرمی مولوی احمد حسن صاحب المتخلص به رسوا که کلیم از کلامش بهره ورست و نظامی را نظام سخن از نطقش میسر فغانی از رشک دیوانش در شور و فغان انوری را مهر عشق شمع شبستان جان جامی از حسدش پیمانه عمر لبریز گردید و سیفی را از کاوش انفعال کار دباستخوان رسید غزالی چون کلامش شنیده همچو وحشی از عرصه جهان رمیده سهیل را اختر طالع از تحریرش روشن نعمت خان را که پایه فضیلتش عالی ست از مائده تقریرش نان در روغن هلالی چون هلال از غم کاست چرا که تاب همسری اش نداشت و زلالی زلال زندگانی را از حسرت سخن سنجی اش زهرابه پنداشت و نظر بجا ندهی گماشت ظهوری اگر بعصرش بودی از فرط غیرت خود را باز خفائی نمودی ثنا طغرا محاذی منشور رتبش فرمان بی طغرا نصیرای همدانی که بر همه دانی نازشی بفهم خود داشت بمقابلش بهیچمدانی انگشت نما خاقانی که خاقان کشور سخن بود کمینه چاکرش بل گدای درش غنی که مستغنی الاوصاف و مایه دار علم ست دریوزه گرش غالب که اسد بیشه سخنوری ست پیش او مغلوب غزل‌سرائی طالب همه هرزه جاوی مجذوب هر بیت دیوانش بیت المشرف کواکب و هر لفظ و حرفش شهاب ثاقب استعاراتش از جای استعار نباشد تمثیلاتش بی مثل بلا تکرار تشبیهاتش جوابی ندارد و کنایاتش پاسخ کتابی گردیده هر که بپای نظر بگلگشت این چمنستان محسود روضه رضوان که از نتایج افکار ممدوح ست در آید بی تکلف از زبانش کلمه انبته الله نباتا حسنا بر آید المختصر خامه در ثنای مصنف ممدوح که بجمیع اوصاف موصوفست فرسودن ردای ماه بگز پیمودن ست ناچار فقیر مجذوب بیچمیز سر بگریبان تفکر برد و گوهر سال اختتامش از عمان طبیعت که زیب گوش عالی گردد بیرون آورد و هو هذا

قطعات تاریخ

کرد رسوا چو ختم دیوان را + کان سخن گنج معدن علم ست
گفت مجذوب این چنین سالش + خرمن نظم و مخزن علم ست
۱۸۸۰ء — ۱۲۹۷ھ

ایضاً

چو دیوان خود مختتم کرد رسوا + که بر نظم و نثر اند لبسیار قادر
دو تاریخ مجذوب دو مصرعی شد + همه نظم خرم خیالات نادر
۱۸۸۰ء — ۱۲۹۷ھ

ایضاً

اختتام یافته مگر این گلشن تازه بهار بچه خوبی و رنگین ادا اینها پرداخته آری ابیات همیشه تازه بهار گلستان سخن که بر بروی سخن بسته باغبان سخن ز لعل و گوهر او عالمی پر است و هنوز + بجای خویش همانست بحر و کان سخن + عبارتم بمعانی اشارتی دارد + بشارتی ببر از من بطالبان سخن + وصف تصنیف و مصنف مستغنی عن الصفات کجا و من کج مج زبان ژولیده بیان کو بسیما درین عالم فرسودگی پریشانی چنانکه میدانی مگر حقوق صحبت دیرینه بران آورد که باکلاوهٔ ریسمان از خریداران یوسف کنعانی و بپای ملخ از هدیه گذاران سلیمان بوده باشم ؎

تقریظ منظوم من نتائج طبع رسای سرآمد سخنوران زمان و محامد شعرای جادو بیان منشی جادو رقم دبیر عطارد قلم شاعر شیرین مقال منشی جهنی لال مائل متوطن بلدهٔ فاخرهٔ فرخ آباد سابق سررشته دار ضلع انباله حال پنشن دار سرکار دولتمدار انگریزی مع مادهٔ تاریخ دیوان رسوا

قطعهٔ تاریخ

آنکه از فیض سخند انی او … هست عالی بجهان شان سخن
مشفق مولوی احمد حسن ست … مسند آرا سر دیوان سخن
ساخت تصنیف بطرز رنگین … کرد آراسته دیوان سخن
کز تر و تازه مضامین و لسبست … بے سخن تازه گلستان سخن
هست هر شعر بوصف گیسو … تازه تر سنبل پیچان سخن
آنچه در ذکر خط رخسار ست … هست آن سبزه و ریحان سخن
شعر وصف رخ رنگین آمد … تختهٔ لالهٔ نعمان سخن
صفت قامت زیبا باشد … سرو موزون خیابان سخن
راست گویم که بود این دیوان … نو بهار چمنستان سخن
کرد گل جوش بهار از طبعش … گلستان گشته بیابان سخن
سال ترتیب به مائل ہاتف … گفت بو یا گل بستان سخن

۱۲۹۲ھ

تقریظ دلپذیر دیوان رسوا من نتائج فکر رسا منشی گوری شنکر صاحب مجذوب

شبی صعب‌تر از شبهای فراق آنا لسیه بختی عشاق مصداق یلدا و در جوی سپیده‌ی عالم البیاهی شکنج هر ساعتش زنده در گور چون نقش حیرت رو بدیوار تفکر و صفت آئینه سر بزانوی تحیر محو فرا یاد صحبتهای گذشته بر بهار عمر از دست رفته وا رفته چون خاطر شکسته سراپا رنجور و دل خسته بودم در حالت زار و نزار خویش قلق‌ها می‌نمودم گاهی بفراق گلشن وطن چون عندلیب دور از چمن در طپیدن و دمی بهجر یاران دمساز بیرنگ نی از یک زمزمه صد ناله کشیدن تفرقه با جمعیتها همان کرده که سنگ بر آبگینه یا دشنه با سینه تفصیل اجمالی و تبیین مقال آنکه شش سال در گذشتند و از خزینهٔ شایگانم چون لآلی بی‌بها رایگان رفتند که درین خرابه بدتر از تیه عمر انسان محبوس آب و دانه از بوی عمرانات برکرانه ام حاشا نامش بر زبان آندن خالی از سمع خراشیدن نیست تا علم شئی به از جهل شئی گفته‌اند تا دانستگی را آگهی میدهم که چون این وحشت آباد از شمار عالم فاضل برآمده فلهذا بنگله فاضل نامیده‌اند خدایا این زمانه محسوب عمرم مباد و کس درینجا مرساد قدرت مینماید که این جایگاه دد و دام و مواشی و دواب آفریده‌اند بدبخت مردم در پی تصرف بدان تا بدینجا رسیده‌اند درین حالت پر اندوه و ملالت چون خفقان بتلاش دا شد طبع از خامه خواستم و کتابی برداشتم تا بدیدنش چه کشاید و شاهد این شغل کلفت و اندوه از خاطر ناشاد در یابد لوحش الله نه کتابی دیدم بل در جنت برویم کشاد سبحان الله آنچه مرا میبایست از دست داد یعنی دیوان بزبان دری مانند حور و پری همه با ناز و ادا و عشوه گری از مخدرات نتائج طبع همایون و شاهدان افکار خاطر موزون فاضل جلیل و عالم نبیل افصح الفصحا شاعر غرا مولانا احمد حسن المتخلص به رسوا است و صال مطالعش بر خاطر افسرده و نظارهٔ جمالش با دل پژمرده اثری کرد که بر چمن خزان رسیده آمد بهار و جلوهٔ محبوب بچشم انتظار دیدم و نیک دیدم دیوانی نغز و پر معانی با گونه گونه رنگین ادائی و شیوا بیانی تلاش بلند طبع مشکل پسند و مضامین یگانه دارجمند بر مصرعه جان فصاحت بر موزون آن بلاغت ادا ها چون مرار لب دلدار همه شیرین هر نکته بیرجا مانا به تبسم یار دلاویز و دلنشین مصائب هجر کارد باستخوان عشاق مذاق وصل روح تازه در تن مشتاق حسن بیان گوئی بتان سنگین دل را چون پری در شیشه از جا میربایند لطف زبان لعبتان لاابالی را بدلدهی از شیفتگان مینماید هر صفحه داعی که استاد مسلم الثبوت در بزم مشاعره غزل میسراید و از هر سو صدای احسنت می‌آید نغز بیانی قطعات و رباعیات دال بر قدرت اصناف سخن و معامله سنجیها ببین که چه خلوتی ست در انجمن قصائد احمدیه از حضرت مصنف بجناب رسالت مآب علیه التحیة والثنا حقا نه‌اند و ارشاد آن خیر البشر و روح روان صافی مذاقان اهل نظر اند گویا عاشق زار در حریم اقدس درد دل مینماید و مجاهد شریف همصفیر ملائک می سراید غرض آنچه از مطالعه اینهمه نعمای شایسته خاطر پریشان را جمعیتی و دل اندوهگین را مسرتی رو داد درین مختصر شرح نتوان کرد که میگوید که خوبی سخن بر اسلاف

رفیعة الدرجات ایشان چو رباعی هر چهار رکن برپا و برجا اما بعد نکته شناسان ارباب فنون و سخنوران
اقطار ربع مسکون را مژده باد که درین هنگام سعادت فرجام باوجود خمول ادب و ذبول هنر زیور اختتام پوشید
و بحلیهٔ طبع درآمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کهن پرداختهٔ خامهٔ سحرآفرین
و نگاشتهٔ کلک بلاغت آگین علامهٔ دوران و فهامهٔ زمان مخزن الغرائب و معدن العجائب المشتهر
فی المشارق والمغارب **ابیات** دبیری که اوج سخن خاک اوست + عطارد ثناخوان ادراک اوست
چو گیرد قلم همچو دانای طوس + فلک خامه اش را دهد دست بوس + فصاحت سراسر بفرمان اوست + ملاحت
نمک خوار احسان اوست + وحید الزمان در فنون سخن + بلیغ سخن سنج احمد حسن + لا زالت ینابیع فضله
نابعة و شموس کماله فی العالمین ساطعة و لامعة طبیعت پژمردهٔ طلا از نسیمات مضامین نو آئینش گل
گل شگفت و دل وحشت منزلش را یاد از ایام شباب داده تذکر صبابات قدیمه گردید **ابیات** نسیم الصبا جاءت
بریا القرنفل + بسقط اللوی بین الدخول و حومل + مشام جان بعطر شد ازان اوراق عنبر بو + که هر یک
نافه از مشک اذفر بود بی آهو + باقتضای ادوار روزگار و تقلیب لیل و نهار بتقریب سفر شمله گذر
بر بلدهٔ انباله افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت اوشان مستطاب دیده دیده ام از لقای
مسرت افزای این سرآمد سخنوران نوریاب شد انفاس عطریه کلماتش بنده را روان تازه بخشید و
چون صحبت گل بار گل مؤثر آمد سعدی می نگارد **ابیات** گلی خوشبوی در حمام روزی + رسید از دست
محبوبی بدستم + بدو گفتم که مشکی یا عبیری + که از بوی دل آویز تو مستم + بگفتا من گلی ناچیز بودم + ولیکن
مدتی با گل نشستم + جمال همنشین در من اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم + وقتی تعریب آن کرده بودم
در پنجابی نگارم ع تعاطبت فی الحمام طینا مطیبا + علی ید محبوب عزیز موقر + فقلت امسک
انت ام عنبر فقد + تروح روحی من شذاک المعطر + فقالت دانی کنت طینا مدللا + و لکن صحبت الورد
وهو موثری + فاثر فی ذاتی جمال مصاحبی + والا فاصلی من تراب محقر + از هر چه میرود سخن دوست
خوشتر است + هر چند خاطر مالامال شغف ثنا گوئی هست لیکن بنا بر قلت فرصت و تشویش وانگی سفر برهمین چند سطور اکتفا
کرده شد جعل الله الاحباب سالمین و فی العافیة دائمین و علی القسط قائمین و آخر دعوٰهم ان الحمد لله رب العالمین

تقریظ از نتائج طبع بلند و نفائس فکر ارجمند مقنن قواعد سخنوری سخن سنج فی مروج احکام نکته سنجی و نکته رس رنگین بیان منشی محمد حمید علی خان بهادر سهارنپوری اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر بنگله فاضلکا ضلع سرسه

	بجنون محمل لیلی رای تحیر رانده است امشب	نگه در چشم و آهم در جگر وا مانده است امشب	۱۰

	بسم اللہ الرحمن الرحیم	ونصلی علی رسولہ الکریم	

تقریظ دلپذیر ریختۂ خامۂ مشکین شمامۂ شاعر جادو بیان علامۂ دوران خلاصۂ دودمان عز و علا نقادۂ خاندان مجد و اعتلا مولوی قاضی طلا محمد خان المتخلص بہ طلا فاضل پشاوری دامت شموس افاداتہم بازغۃ کہ شاہد کمالاتش بصفات زاکیات عربیۂ فارسیۂ او کافی و وافیست

	مبارکست بنام تو افتتاح کلام	تبارک اسمک یا ذو الجلال و الاکرام	

سپاس ترا ئد از قیاس و ثنای بیشتر از تخمین خرد خورده شناس ادراک مشاعر و حواس سخن آفرینی سزاست کہ قصر بیقصور ماہیت ذات کامل الصفاتش فائق تر از مسیر عقل و ادراکست سبحانہ با ارفع شانہ مصرع چہ نسبت خاک را با عالم پاک + فرد یکتائی کہ مثنوی مہر و ماہ و رباعی اسطقسات و بحر طویل کاہکشان و تلمیعات کواکب از دیوان صنعت کاملۂ او یک ورق ست و ازرقی چرخ کبود و سعدی مشتری و نظامی ثریا و اہلی ہلال و شیخ عطار عطارد در دبستان بستان آرای قدرت بالغۂ او مبتدیان اول سبق اگر مخزن الاسرار جواہر مجردہ است برسائی قوت ابداع او یک دلیل قوی ست و اگر مطلع الانوار افلاک از دیوان با عز و شان اختراع او یک مثنوی سبحان من یعلم عدد مثاقیل الجبال و مکائیل البحار و عدد قطر الامطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیہ اللیل و اشرق علیہ النہار لا تواری منہ سماء سماء و لا ارض ارضا و لا بحر ما فی قعرہ و لا جبل ما فی وعرہ **ابیات** تسبیح حمد و مشق ثنای تو میکنند + در کوہ سنگریزہ و بر شاخ گل صبا + بی سکۂ قبول تو نقد عمل دغل + بی خاتم رضای تو سعی عمل ہبا + و صلوات زاکیات ازہر من النجوم اذا تبرجت و ازکی من الازہار اذا تبلجت کہ پشت فلک از ثقل عظمت و اقتدار آن منحنی باشد و مطلع فحوای فی شوکت آن بدیباچۂ جلیلۂ من صلی علیہ واحدا صلی اللہ علیہ عشرا مرتب و مدرج ہدیۂ محفل منیف سیدی کہ کلام الملوک جوامع الکلم با حکم او بنداء انا افصح العرب و العجم لوای اعجاز در عرصۂ تکوین افراختہ و بر صدق دعوی رسالتش در محفل ایجاد و صراحی و حی یوحی بقلقل قل ان کنتم تحبون اللہ فاتبعونی طنطنہ بلند آوازہ در شش چہار رکن گیتی انداختہ **ابیات** محمد کہ بی دعوت تخت و تاج + ز شاہان بشمشیر بستد خراج + غلط گفتم آن شاہ گردون سریر + کہ ہم تاجور بود و ہم تخت گیر + تنش محرم تخت افلاک بود + سرش زینت تاج لولاک بود + علیہ من الصلوات افضلہا و من التحیات اکملہا و بر آل اطہار او کہ براعت استہلال ملت متین بوجود میمنت نمود شان بغایت خوشنماست و خلفای اربعۂ او کہ نظم شریعت مطہرہ از ذوات کاملۃ الصفات

گرفتار مصیبت بود ناتوانی که چون عیسی — بروی آسمان چارمین از خاک بردارے
خوشا روزی که تیر عشق خود بر سینه اندازی — چو صید زخم ناکم بستهٔ فتراک بردارے
زهی طالع شهید جلوهٔ خویشم کنی وانگه — ز مدفن روز محشر غرق خون از خاک بردارے
در دیگر ندارم جز در شاه رسل رسوا — جبین خود مباد از آنجناب پاک بردارے

تمام شد دیوان رسوا

تقریظ ریختهٔ کلک آغا محمد خلیل شیرازی اتالیق میرزایان لوهارو

درین آوان سعادت توامان این عبد ذلیل مستفیض فیض رب جلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص بخاری در دار الریاست لوهارو که معدن علم و کان حکمت و عمان فضل و بحر معرفت و مخطر رجال کامل و علمای متبحر فاضل ست از سرچشمهٔ زلال نوال عالی حضرت والا منزلت جلیل الحسب جمیل النسب جناب مستطاب معلی القاب فخر الدوله میرزا **علاء الدین احمد خان** صاحب بهادر ادام الله ظلال عنایاته علی مفارق الانام اگرچه بحمد الله سیراب عطای عام ست لکن بمضمون این شعر شیخ سعدی علیه الرحمة که میفرماید شعر ۰ روان تشنه برآساید از کنار فرات + مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم هرچه از مائدهٔ نظم و نثر این بحر عزت تمکین بر کام زبان میریزم چون مستسقیان آواز بیشتر و غلغلی از روح عطشان می‌شنوم و علاوه برین بمشاهدهٔ گهر نظم و نثر شعرای نقاد که در نزد این جوهری نقاد برای تشخیص ارزد و بها میرسد دیده و دل سیراب و روشن میسازم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ماهر ممتحن حضرت مولوی احمد حسین المتخلص **رسوا** از نظر این سعادت زده درگذشت الحق در لطافت معانی و رشاقت بیان بر اکثر دواوین طوطیان شکرشکن یعنی شعرای کشور هندوستان ترجیح دارد و لائق مدح و قابل تحسین و آفرین ست اما وصف او از چون من گمنامی چون قبول خاص و عام افتد که خود چون بحر خفیف از سبکی بجوی نیرزم و در نزد سخن‌سنجان هند ارزنی نیرزم پس بمضمون ثبت العرش ثم النقش آن به که دهان از وصف بی اثر بسته بانشای دو بیتی لب بدعا کشایم ابیات تا جهان جان منشرح و انبساط باد + شهرت عروس و شاهد بزم نشاط باد

ایوان نعمتی که ز فیض وجود تو
شد وقف عام تا ابد این بساط باد

۲۰۲
دررُبود از من متاع دل بت بازاری — دلبری را گرم شد بازار و کالاداری
در شب هجر تو دارم هر دم ای آرام جان — گریه و شور و بکا فریاد و آه و زاری
آدمی را فکر عقبی نیز باید ساختن — فرض عین است ای دل آزار جهان آزاری
در زمان عارض گلگون و زلف عطرسا — گل فروشی رونقی بگرفت یا عطاری
جز بلطف ایزدی هرگز نباید چشم داشت — کفر باشد داشتن از غیر چشم یاری
باده را دانی حرام و خون مردم حلال — ای بغیبت مبتلا زاهد کجا دینداری

چون مریض عشق آن جان جهان آمد مسیح
پس مبارکباد ای رسوا چنین بیماری

۲۰۳
پنهان ز چشم من سوی اغیار بگذری — ای یاد کرده مگر این شیوه از پری
خونم بتو حلال قلم کن سرم به تیغ — باور شناس کاین غم نیست سرسری
یارب مرا محبت آن سیم بر بس است — از فقر دل خوشم شاد از توانگری
هر دم معطر است ز بویت مشام جان — ای خاک کوی یار عبیری که عنبری
ما را بغمزه کشتن و راندن ز کوی خویش — باشد بعید این سخن از بنده پروری
دارم نه نقد جان که توای سیمبر دریغ — داری چه بار رقیب تو این جنگ زرگری
رفتی بباغ و سرو بپای تو اوفتاد — دست ترا سزد که زند دم ز سروری
من یک اسیر حلقهٔ گیسو نه در دوام — پابند دام زلف تو شد چرخ چنبری
مه در شمار کیست که کسب ضیا کند — از روی تابناک تو خورشید خاوری
برگور کشتهٔ تو بجز یاسمن نرست — اینهم برای تست ثبوت سمن بری

رسوا غلام اوست که بر ذات پاک او
در روز اولین شده ختم پیمبری

غزل خاتمه

۲۰۴
چو از دنیا مرا ای خالق افلاک برداری — مع الایمان بحق صاحب لولاک برداری
غم تر دامنی هرگز ندارم گر دم مردن — مرا زین خاکدان با دیدهٔ نمناک برداری
بکن باران رحمت آنچنان نازل بگور من — که در محشر مرا ز آلودگیها پاک برداری

هرکس که شد گدای در دوست شاه شد / ای دل کلاه فقر به از تاج خسروی

روداد هجر یار نویسم چه در غزل / کاین حال پر ملال نگنجد به مثنوی

رومی اگرچه از سکندر رومی ست مفتخر / لیکن گرفت عزت دیگر ز مولوی

آن ساده رخ پسند بجز سادگی نکرد / شد رایگان صنایع لفظی و معنوی

رسوا اگر ز حافظ شیراز فیض یافت / طرز سخن گرفت ز فکر نو شنوے

۲۰۰
ز دونان با کسی هرگز نباید آرزومندی / توکل کن توکل کن با لطافت خداوندی

به پیوستم بتو چون آنکه جان در تن بپیوندد / تو از من بگسلی صد حیف با اغیار پیوندی

برای خنده های برق لازم گریه ابر است / بکن فکر گریستن هم اگر بسیار میخندی

زهی خجلت که در بندند روزی اغنیا بر تو / ز خود بر روی خلق الله آن بهتر که در بندی

دلا با نفس اماره دمی زور آزمائی کن / دگر هیچ حاصل نیست از زور و تنومندی

چه بهر ابلهان هم جنة الفردوس موجود است / چه سود از زندگی نادان چه حاصل از خردمندی

منم آن عاشق غم دوست رسوا کز ازل حقا / ملول از شادمانی هستم و محزون ز خورسندے

دیگر

۲۰۱
شمع بزمم آن پری رخسار بودی کاشکے / خانه من مطلع انوار بودی کاشکے

خانه گردون چون خاکستری میبود بس / پر اثر این آه آتش بار بودی کاشکے

از تف و تاب الم میسوزد و غم میخورد / دل نبودی مرغ آتش خوار بودی کاشکے

جا گرفتی تا بگوش آن بت ناهید وش / ناله ام آواز موسیقار بودی کاشکے

در حریمش گر نشد بارم مقام شکوه نیست / جای من در سایه دیوار بودی کاشکے

آه آن زلف سیاه دوستی گیر سیاه / حلقه گیسو دهان مار بودی کاشکے

بر سر تربت نبود احتیاج رفتنش / مقدم او بر سر بیمار بودی کاشکے

داد و دریغا عمر من بگذشت در امید وصل / مطلقا آن شوخ را انکار بودی کاشکے

گشتی رسوا اینا ممنون احسان صنم / اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشکے

گلها به بستر است و تو و غیر بد سگال / ما را عبث به روی خس و خار می کشد
زاهد بیا به مجلس رندان باده خوار / آخر مدام منت خشک و تری کشد
ای دل بپاس خاطر یاران چه غم که تو / بار گران منت اغیار می کشد

رسوا چه لاابالی و مستی که بی حجاب / پیوسته باده بر سر بازار می کشد

۱۹۷

چه شمشیر ازین تهدید ای سفاک بر داری / عفاک الله که بار سر ز دوشم پاک بر داری
ز کیف باده انگور چون آگه شوی زاهد / سر تیزی سلک گوهر خوشه های تاک بر داری
بسوزد خرمن ماه جهان افروز را ای دل / اگر آهی بیاد روی آتشناک بر داری
چه از داغ وفی بخت بیان سازم دل پر خون / بگردد زهر مار ار فی المثل تریاک بر داری
الا ای مرده گر سربلندی آرزو داری / نه هرگز جبهه خود را ز روی خاک بر داری
یاد دارم شهیدانت که روزی بهر پامال / سوی نعشم عنان توسن چالاک بر داری

چرا افتاده می مانی بکویش هر زمان سودا / مبادا ذلت از دست دل بیباک بر داری

۱۹۸

ولای او و لا در سینه داری / بجان تا تو اثر کینه داری
بگو زاهد چه سود از خود پرستی / اگر عشق بتان در سینه داری
منم خاکستری در راه عشقت / ز دل بنگر اگر آئینه داری
چه قدر آرد گلیم من بچشمت / به تن پیراهن پشمینه داری
مخور هرگز غم امروز و فردا / بساغر چون می دوشینه داری
مکن فکر معیشت هر شب ای دل / رسد هر روز گر روزینه داری

مرنج از مفلسی زنهار سودا / ز در های سخن گنجینه داری

۱۹۹

حرفی بیا بگوی و یک نکته بشنوی / ای در لب تو مایه اعجاز عیسوی
یوسف عزیز مصر شد اما بملک جان / جانان مسلم است بنام تو خسروی
هستی مسیح عصر عجب تر که با رقیب / ما را بغمزه کشته بصد ناز میروی
هرگز متاب روز طریقت که در جهان / آنکس که منحرف شده زین راه شد غوی

غبار خاطرم رفع چه شوید قطرهٔ اشکی برفع کلفت دل چشم دریابار بایستی
ز گفتار تو چون قند مکرر یافتم لذت ولی از لعل نوشین در سخن تکرار بایستی

به رسوا تا بگفتم راز دل رسوا شدم رسوا
نهفتی سرّ من آن محرم اسرار بایستی

غزل

۱۹۴
در گل برنگ رنگ عیان ست آن یکی چون بوی خوش بغنچه نهان ست آن یکی
در بهشت خلد و شجرهٔ طوبی همان یکی ست صد بوستان سرو روان ست آن یکی
جسمی ست جمله عالم تکوین و کن فکان روح روان و جان جهان ست آن یکی
در حیب درد عشق غم روزگار چیست کافزون ز حد شرح و بیان ست آن یکی
بتری کجا چه ناوک مژگان دلم گواه خار اشگاف نوک سنان ست آن یکی
زاهد ز حال پیر مغانت سوال چیست هان پیشوای باده کشان ست آن یکی

رسوا کجا بجز تو گوید نغمه مسیح
از مرگ مرثیه خوان ستان آن یکی

دیگر

۱۹۵
به بخشش جرم عصیان ای آفریدگار یکی چه شد که شد ز عباد تو باده خوار یکی
بدرد عشق خدایا تو داد او بستان بجرم عشق تو آمد بروی دار یکی
اگرچه سنگ پرستی ست کفر هست و دین ز عاشقان خدای بت هزار شمار یکی
ز هجر و وصل گل اندام میتوان دریافت یکی ست فصل خزان موسم بهار یکی
عیان ز دیدهٔ خونبار شرم آلود ست که خود ز کردهٔ خویش ست شرمسار یکی
چه حیثیت انهمی و مستی ست هر زبان اهد کسیکه مست الست ست می گسار یکی

چه گویم از تو من ای همصفیر رسوا نیست
بفن قافیه سنجی ست چون هزار یکی

۱۹۶
از چشم یار صد شه آتدار می کشی ای دل الم بدولت بیمار می کشی
نازم که ماه عید سعید ست رونما چون تیغ برهمن ای بت خونخوار می کشی
تار نفس بسینهٔ عاشق نه بگسلد بشانه های طرهٔ خمدار می کشی

خلاف وعده کن لیکن بکن یکبار با کوهم
حیات بنده در امروز یا فرداست پنداری

خدارا محتسب رحمی بفرما بر من می کش
شکست دل شکست ساغر و میناست پنداری

ز آبادی نفورم بسکه وحشتها بدل دارم
بجا گیر من مجنون صفت صحراست پنداری

که میگوید غزل بر گفتهٔ غالب دگر گوید
وحید عصر خود جادو بیان رسواست پنداری

۱۹۲

مقابل با لب لعلش چرا لعل مذابستی
به پیشش آتش یاقوت از غیرت چو آبستی

بیا ای ماه نو از مهر پابوسش که ماه من
برای سیر عالم همچو خور پا در رکابستی

حمائل وار آویزد چرا در گردن گلرو
دلم از زلف او سنبل صفت در پیچ و تابستی

ز اکل و شرب رندان ابدا هر دم چه میپرسی
کبابستی شرابستی کبابستی شرابستی

شبیه مار پیچان هر زمان پیش نظر گردد
برای جان عاشق عشق گیسویش عذابستی

گدای رشک خور رو کرد سوی بزم من یا رب
که شمع انجمن پروانه سان در اضطرابستی

نیفتد آتش اندر خرمن گل زین چمن ترسم
ز شور بلبلان آن شوخ سرگرم عتابستی

کسی کو شور مستی دارد اندر سر بگوشش او
همه وعظ و نصیحت نغمهٔ چنگ و ربابستی

کجا در شیشه محجوبست زاهد بادهٔ گلگون
تهٔ ابر سفید از لطف رخشان آفتابستی

سوال از ابروی قاتل کنی آنچه نمیدانی
که هر تیغ دو دم آن ستم آیین جوابستی

بزیر سایهٔ قدش که رشک سایهٔ طوبیست
چو چشم فتنه خیزش فتنهٔ محشر بخوابستی

به بین زاهد که از مستی تا بتو فرق شب و روز است
ترا ایام پیری و مرا عهد شبابستی

بیا دیوان رسوا را به بین ای خاور هند
چو کلیات نائل بے تکلف انتخابستی

۱۹۳

بخلوت خانه ام آن آتشین رخسار بایستی
شراب ناب همرنگ گل گلزار بایستی

بدیدی جلوهٔ وحدت بدیدی صورت کثرت
بجای چشم ظاهربین دل بیدار بایستی

فنا فی الله شدن چون شریعت نیست تقصیری
کشیدن مرد حق گو را چرا بر دار بایستی

بود داری خاطر افسرده ای اهل دلی مارا
دل پر آه و ناله همچو موسیقار بایستی

مرا دیوانه فهمیدند و زنجیرم بپا کردند
دلا در دست من آن طرهٔ خمدار بایستی

چه سازم کنج عزلت را که از صحرا نوردیها
بپا تبخاله می بایست و نوک خار بایستی

هر دم آنکه بود طالب مولا بود عالم
زاهد من و این خواهش حوران جنان های

انداخت بدل تیر نگاه و جگرم سوخت
ها از غلط اندازی ناوک فگنان های

عمریست که نافهمی او خون دلم ریخت
گویم چه به پیشش که چنین ست و چنان های

دل بردی و دین بردی و گوئی چه شد اینها
با این همه دانی شده هیچمدان های

در کوچهٔ او رفتم و دیدند خلائق
رسوائی من های عیان گشت عیان های

در بزم تو حیران و خموشم که خبر را
انداخته در مرض عقد لسان های

رسوا به نمایم که این قافیه سنجی
هیهات کجا غالب سنجیده بیان های

۱۹۰

چون برابر وی تو مقتول باشم ای خونریز هی
گردن جان نهم در زیر تیغ تیز هی

دیده ها فرش ست در راهت پی نظاره ها
اسپ خوش رفتار را هی میکنی مهمیز هی

حکمت اقصای یونان حسن اقلیم فرنگ
پارسی لطف سخن هی ملک مردم خیز هی

تا کمر بستی بقتل بیگناهان هاے هاے
گرم شد هنگامهٔ مریخ چون چنگیز هی

ای بعلم و عشق مشرق عبد و نصیر داده
فاضل روم و غلام خواجهٔ تبریز هی

پای من مجروح از صحرا نوردی شد چه غم
میخلد در دل چو نشتر نوک خار تیز هی

عرصهٔ ملک سخن رسوا به جولان گشت
کلک خوش رفتار تو دیدی و من شبدیز هی

۱۹۱

سرم در عشق گیسو هو له سوداست پندارے
دماغ من جنون را مسکن ماواست پندارے

درین دیر خراب ای دل نه بینم آشنا وضعی
ره و رسم تعارف از جهان برخاست پندارے

بیاض صبح من از تیره روزیها اخگر انشش
سواد افزای وی گیسوی لیلاست پندارے

نشد روزی مرا چون روی روی صنم روزے
بچشمم جمله گیتی عالم رویاست پندارے

جگرها خون ز دست گلرخ ها گشت و گلشن
دهان غنچه ها بهر دعالیش واست پندارے

چه از مخموری آن چشم کحل آگین سخن رانم
سیه مستی خراب نشهٔ صهباست پندارے

اگر محشر مراد از سایهٔ آن سرو قد باشد
قیامت فتنه زا آن قامت رعناست پندارے

شدم تا آشنا یانش ندیدم روی ساحلها
کنار قلزم آفات ناپیداست پندارے

نمی ترسد ز رسوائی و بدنامی بکوے تو
چو نام خویشتن جانباز تو رسواست پندارے

۱۸۷
چو گل خندان و خرم چون بروی دلبران بینی
دل چون غنچه ام همچشم زخم خونچکان بینی
فراموشت شود اینک خیال فتنهٔ محشر
دلا گر قامت رعنای آن جان جهان بینی
بیا بنگر بروی شعلهٔ خیزش کاکل مشکین
که تا در آتش وادی ایمن هم دخان بینی
بدانی قدر گلشن چون به بینی کوه و هامون را
شناسی رتبهٔ کویش چو گلزار جنان بینی
دمی بنشین بآن عیسی دم و دردیش تماشا کن
اگر خواهی که لطف عیش عمر جاودان بینی
تماشای دل پرداغ کن ای غیرت گلشن
که تا گلزار ما را فارغ از بیم خزان بینی
بیا لبیک گویان در حضور عشق ای رسوا
که در رفعت زمین آستانش آسمان بینی

۱۸۸
رفت آنکه جورهای ترا یاد کردمی
دل را مدام مورد بیداد کردمی
رفت آنکه در شروع بهاران بجوش گل
اصلاح خون ز نشتر فصاد کردمی
رفت آنکه از برای شهادت علی الدوام
در قتلگاه شکوهٔ جلاد کردمی
رفت آنکه قصهٔ نل و وامق بگفتمی
دل را بداستان الم شاد کردمی
رفت آنزمان که مرثیهٔ قیس خواندمی
با سنگ و خشت ماتم فرهاد کردمی
رفت آنکه از اسیری بی وقت در قفس
چون عندلیب شکوهٔ صیاد کردمی
رفت آنکه پیش داور داد ار هر سحر
از دست ظلم و جور تو فریاد کردمی
رفت آنکه در خیال حصول وصال تو
هر دم تشفی دل ناشاد کردمی
اکنون بحال خویش گرفتار گشته ام
رفت آنکه پاس خاطر آزاد کردمی
جانان ز زلف و قامت خود قصها مخوان
رفت آنکه قطع طرهٔ شمشاد کردمی
خواهم که بشنوم همه آواز چنگ و نی
رفت آنکه آه و ناله و قمری یاد کردمی
رسوا مرا ز نام جنون هست وحشتی
رفت آنکه ذکر خیر پریزاد کردمی

۱۸۹
گویم چه ز مژگان تو ای ترک جهان ها
بنگر که دل خسته و بر نوک سنان ها
دریاب تو از دیدهٔ خونبار که چونست
حال دل خون گشته چگویم بزبان ها
یاران زده ام ساغر صهبای حقیقت
از نشه بپرسید که گفتن نتوان ها
بر پا نگه این فلک پیر چه بینم
آن رفعت و آن بارگه پیر مغان ها

چون خون من چو خون رقیبان بریختی
قاتل دمی بگو که مسیحای کیستی

از دل نشیمنت نتوانیم هیچ گفت
ای خال روی یار سویدای کیستی

امروز شام گشت و بمغرب نمیروی
ای آفتاب محو تماشای کیستی

بالا گرفت کار تو امروز در جهان
ای سرو زیر سایهٔ بالای کیستی

ای دل تو بس ز بوس و کنارش نمیکنی
مهمان خوان و سفرهٔ نعمای کیستی

جز نظم و نثر غالب ذی شان ندیده ایم
رسوا تو فیضیاب ز انشای کیستی

۱۸۵

در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی
در سینه نئی غیرت سیماب کجائی

شاید که برو بام من رو بنماید
آرام کجا رفتی و ای خواب کجائی

آواره و سرگشتهٔ صحرای فراقم
حب وطن و الفت احباب کجائی

عمریست که جز خون جگر نیست صبوحی
صهبای گوارا و می ناب کجائی

بین عارض خو کردهٔ آن غیرت خورشید
ای برگ گل تر شبنم شاداب کجائی

خواهم که کنم گریه بیاد در دندان
اشک من و ای گوهر نایاب کجائی

بی اذن خداوند نه یک ذره بجنبد
رسوا تو و این عالم اسباب کجائی

۱۸۶

ای خواهش اکسیر مکن سود نیابی
چون عارض او سیم زر اندود نیابی

از حسن ملیح تو و گفتار نمک پاشش
زخمی بجگر نی که نمک سود نیابی

جان سوخت ازین آتش و اندک اثری نیست
در نائرهٔ عشق دلا دود نیابی

مایوس مباش ای دل ناشاد که امید
هان دیر بیا بی تو اگر زود نیابی

تا گم نکنی جادهٔ نائی و منی را
هشدار که هرگز ره مقصود نیابی

آن نغمهٔ دل چیست که دارد دل نالان
در چنگ و رباب و دف و عود نیابی

رسوا چو براهیم در ملک یقین زن
تا هیچ ضرر ز آتش نمرود نیابی

غزل دیگر

نقطهٔ گردید خورشید از شب دیجور غیب — تا سواد طالع من طرح سودا ریخته
چشم گوهربار را نازم که از جوش سرشک — بیگمان بر خاک آب روی دریا ریخته
قطرهٔ خون شد ز عشق خال مشکین تو دل — این سیاه تیره رو خون سویدا ریخته
دل شکستن هم آن بنیان عالی منزلست — کش خلیل از دست خود در ملک بطحا ریخته
در خراب آباد دنیا دم مزن از درد و صاف — لطف محض ست آنکه از می ساقی ما ریخته
چون قلم اسرار جمله را اهل سخن بر داشتند — آنچه کلک گوهرافشان تو رسوا ریخته

۱۶۲
تا لعل سرخ بر لب ساغر نهاده — داغی بروی لالهٔ احمر نهاده
یارب ز تند باد تعلق نگاهدار — شمع دلم که در رهٔ صرصر نهاده
آخر بجسم گوش گرفتم که در جهان — ای دل بنای ظلم ستمگر نهاده
چون مرغ دل بدانه بلاها که خود بپیش — دام بلا ز زلف معنبر نهاده
قاتل بحلق تشنه ز بهر آب جرعهٔ — زان آب خوش که بر لب خنجر نهاده
میدانم از متانت مضمون که در سخن — رسوا بنای سد سکندر نهاده

ردیف الیاء

۱۶۳
دل من داغ خونبار ستای گل پیرهن چشمی — ز چشم درفشانم میچکد لعل این چشمی
زبان بکشا بتحسینم چو تیغ دو زبان قاتل — که شد بهر تماشایت دهان زخم من چشمی
مرو در نرگستان بهر گلگشت اندرین موسم — مبادا نرگست را در رسد اندر چمن چشمی
چه در تکفین مقتولان تیغ و تیر مشغولی — شهید غمزه افتادست بی گور و کفن چشمی
من چون غنچه خون خوردن بعشق عارض گلگون — عذار اسوهای این مشتاق ای غنچه دهن چشمی
ز ترکان شکوه های غارتیدن محض بی سودست — بغارت برد دین و دل بیر ذو المنن چشمی
شهید انتظار جلوهٔ قاتل منم رسوا — که دارم از دل بیدار خود زیر کفن چشمی

۱۶۴
ای دل بگو که عاشق شیدای کیستی — محو جمال و حسن سراپای کیستی
با این همه صفا و ضیا ماه چارده — آئینه دار چهرهٔ زیبای کیستی
خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جوهری — ای می بگو که غرق صفای کیستی

۱۷۸

نشاند از محبت غیر را جانانه در پهلو — طپد بسمل صفت هر دم دل دیوانه در پهلو

شرابی مطربی چنگی ربابی آنگاه میز بیه — که ساقی پیش او باشد بود جانانه در پهلو

بجان تنگ آمدم از نالهای این دل نالان — ز شیونهاش قائم گشت ماتم خانه در پهلو

ز بیم آنکه تاری نگسلد از سنبل زلفش — خلد چون خار صحرای مصیبت شانه در پهلو

چه حاصل از تجسس عشب چیزی نخواهی یافت — چو دل پوشیده دارم ساغر و پیمانه در پهلو

چه آید خواب در چشمم که هر شب این دل مضطر — ز گیسوی پر افسون سر کند افسانه در پهلو

مکلف نیستی رسوا تکلف بر طرف گردان
بیا بنشین به بزم یار چون دیوانه در پهلو

۱۷۹

باشد پری چه والحسن جمال تو — حور و ملک حسر نیفته خط و خال تو

زلفت دراز چون شب هجران لی چه سود — دستم بکو تهی ست چو روز وصال تو

تو سدر نشین گدای توای شاه ملک جان — شاهان بلرزه اند ز جاه و جلال تو

در گلشن مثال مثال تو بر نخاست — بینم چه سان بعالم رؤیا خیال تو

ای دل بیاد طره دلبر فغان مکن — ترسم بجان غیر نیفتد و بال تو

جویای گوشه پی مدفن بکوی تست — افتاده نعش شیفته خسته حال تو

آغاز کار اینهمه رسوائی ست دلیس
رسوا ندانم آنکه چه باشد مآل تو

دیگر

۱۸۰

ندارم جستجوی در جهان جز جستجوی تو — سخن ناکام را کو آرزو جز آرزوی تو

رسد صد کاروان شک سر راه اوگر زد — نویسم قاصدی با نامه خود چون بسوی تو

مرا از نزد خود راندی و گشتم آهوی صحرا — سگ خویشم بخوانی گر بیایم سوی کوی تو

چرا این نالها ایدل چرا این شور یا ربها — کجا در خاطرش جا میکند این های هوی تو

مگر دل بایت شیرین سخن بسپرده رسوا
که در دل میخلد طرز کلام و گفتگوی تو

ردیف الهاء

۱۸۱

تاب دندان تو آب در یکتا ریخته — سرخی لعل تو خون لعل حمرا ریخته

گشته غمزه آن حور لقایم چه عجب
که بیایند ملایک بعزا داری من

ترک ما گفت بجلاد قضا کرد وقت ستیز
ان گریز از برش تیغ ستمگاری من

باده پیمانیم ای مغ بچه باده پرست
هست از میکده چشم تو میخواری من

بسکه دارم قلم تیز و درفشان سودا
گشته نیسان خجل از شرم گهرباری من

دیگر

۱۷۶

چه پرسی زاهدا از اختر بخت خراب من
ایاغی بود مشرق شرابست آفتاب من

ز انوار جمالش خانه تاریک روشن شد
سواد تیره روزی بر نتابد ماهتاب من

بود از بوریای کهنه فرشش کلبه تارم
چه در بیت الحزن آید بت شوکت مآب من

ز چشم خوابناکش طالع من خفتن آموزد
ز چشم من رباید انتظار یار خواب من

بمدفن هم گزد مار سیاه گیسوی جانان
کجا قطع تسلسل بعد مردن شد عذاب من

تو با اغیار من افشرده انگور مینوشی
بهجرت روز و شب خون جگر باشد شراب من

رسید نها نهاد آغاز و خود فرار شد نامش
نگر دیدست زیبق شیوه های اضطراب من

بود آتش رخ رشک حور و چون شیطان رقیب او
ز آه عالم افروزم ببین تیر شهاب من

بخوانم این غزل را بر مزار ناصر هندی
که گوید روح او سودا نکو گفتی جواب من

۱۷۷

بسکه او دور تر از مهر و وفا بود نه من
غیر مستوجب صد جور و جفا بود نه من

آن کج اندیش چرا در خم و پیچم انداخت
سنبل آشفته آن زلف دوتا بود نه من

دل ربود از من و خون ریخت و پامالش کرد
لائق سرزنش آن دزد حنا بود نه من

دور از کوی ارم رشک تو ای غیرت گل
عندلیبی که چمن نغمه سرا بود نه من

نامرادت سایه احسان برقیب تو فکند
چغد دون مستحق ظل هما بود نه من

آن غیورم که چو از کوی تو راندند مرا
دل سرگشته من رد بقفا بود نه من

من نه آنم که کنم راز کسی فاش بخلق
این خطا نیز ز رسوائی شما بود نه من

ردیف الواو

دارد بباغ طوطی گویا گریستن

در زمین غالب

۱۷۳

حیف ست تیغ ز ابروی جانان شناختن / تیر از نگاه و رمح ز مژگان شناختن

مؤمن همان که کافر عشق ست در جهان / زان مشکل ست کفر ز ایمان شناختن

آزاد باش و گوشهٔ عزلت کن اختیار / هیچ ست هیچ باغ ز زندان شناختن

ای شاه حسن عین حقائق شناسی ست / از مهر و لطف خود ز گدایان شناختن

گویم چگونه هیچ دهان حبیب را / لازم بود حقوق نمکدان شناختن

دل را بخویش خواندی و خونش بریختی / خوش آید از تو عزت مهمان شناختن

رسوا بیا سفینهٔ اشعار ما ببین
خواهی گر انتخاب ز دیوان شناختن

در زمین غالب

۱۷۴

کشتگان تو وای شوخ نداری غم شان / فرض عین ست که برپا بکنی ماتم شان

بسکه نشتر زدی از نوک مژه بر دلها / در شفاخانهٔ حکمت نبود مرهم شان

عاشقان گاه نگریند پی حور و قصور / زین جهانند و جداگانه بود آدم شان

مردم از شادی زود آمدن محبوبان / شد پیام اجل من خبر مقدم شان

لب کشایند چه این غنچه دهانان بسخن / نقطهٔ لایتجزی ست یقینا فم شان

اشکهایم بمدارج نه کم از حجاج اند / دل بود کعبهٔ آنها و جگر زمزم شان

از حسینان جفا پیشه به تنگ آمده ایم / مهلت شکوه کجا از ستم پیهم شان

گرچه خوبان همه بیرحم و جفا آئین اند / دلبر ما هست باجماع ام اظلم شان

های از مردن صهبائی غالب رسوا
لحظهٔ فارغ و آزاد نیم از غم شان

دیگر

۱۷۵

قطع گردد ز جفای تو کجا یاری من / شهرهٔ هست بعالم ز وفاداری من

سنگدل آئینه میدید و همی گفت بناز / آتش آیه ست ازین چهرهٔ گلناری من

هان خلاصم بکن از بند قفس ای صیاد / ورنه گرید عنادل بگرفتاری من

غیرت مژگان عاشق نشتر فصاد شد
هر بن خارست خون آلود در صحرای من

ای ستمگار جفا آئین بترس از روز حشر
بیگناهان ایستاده از تو دامن آرای من

دانم ای رسوا که املا هم فرامش گرددش
گر دبیر چرخ بیند شوخی انشای من

در زمین غالب

۱۷۱

باید اندر شادی و غم هر دو یکسان زیستن
حیف گریان مردن و هیهات خندان زیستن

مرگ را دانند مردان اتصال معنوی
هست گویا مردن ارباب عرفان زیستن

لطفها دارد بعالم هر جانبازان دو چیز
مردن اندر مقتل و در کوی جانان زیستن

به ز عریانی نباشد جامه در دیوانگی
آوخ اندر فصل گل با جیب و دامان زیستن

هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چمن
خوش بود در صحبت رنگین ادایان زیستن

حبذا قسمت که باشد بهرهٔ آن از ازل
مردن اندر فقر و در گور غریبان زیستن

در جهان گر قدردانی نیست رسوا گو مباش
نیست بی شغل سخن زنهار شایان زیستن

در زمین غالب

۱۷۲

دارم بعشق آن در یکتا گریستن
چون ابر تر رسید هم لب دریا گریستن

چشم ترم بهجر چو ابر بهاریست
یکسان بود بگلشن و صحرا گریستن

میکردم آرزو که کنم ضبط سوز دل
بر خاک ریخت خون تمنا گریستن

اینک رسید فصل بهاری بشور و شین
گل خنده کرد و بلبل شیدا گریستن

ای دل بصبر خو کن و در ضبط درد کوش
مردان به از برای مدارا گریستن

برق جهنده لازم ابر است در جهان
از تست خنده کردن و از ما گریستن

نشنید نالهای من و سوی من ندید
باری چه سود بهر تماشا گریستن

خیزد ز زخم کهنهٔ دل هر دم این صدا
باشد مآل خندهٔ بیجا گریستن

بر شمع حصه گریه نباشد ز هجر یار
دارد ببزم ساغر و مینا گریستن

ای دل بیا که فصل بهارست رفتنی
آغاز کن چو بلبل شیدا گریستن

رسوا ز نغمه سنجی و شیرین کلامیت

دوش از داغ غلامی شد رخ و سیمای او   بر درش هر روز می ساید بصد انوه جبین
چشم رسوائی مدار از گریه در جوش جنون   آب و رنگ تازه می یابد ز چشم تر جبین
جبهه سائیها کند آنکس که بر درگاه عشق   تا بدرش مانند خور در عرصهٔ محشر جبین
چون نباشد پر شکن پیشانیش از آه من   آئینه گردد ز تاثیر نفس چین بر جبین

بر در می خانه سر سودن چه سود آن به که ما
بر زمین مالیم رسوا از پی کوثر جبین

۱۲۶ غزل در زمین دیگر

ای از ره تحقیر بفرما چه کس ستا این   ما را ز لب لعل تو یک نکته بس است این
جان بر تو فدا سازم و دل هم بنگاهی   انصاف بفرما که چه خوش ملتمس است این
عمریست که اندر طلبت در تگ و تازم   در عمر خودم گاه نگفتی که بس است این
ای شیخ خرد رفت ز یاد تو بدیدن   پا بستگی دام هوا و هوس است این
بوئی نشنیدی و تو از خویش برفتی   زاهد چه شد ار باده ما زود رس است این
آن بلبل گوینده که خوش بود بگلشن   از ظلم تو صیاد به بند قفس است این
در وصف دهانت چه بگویم که چو هیچست   جان من و جان تو که تا نفس است این

چون غالب خوش لهجه چسان نغمه سرائی
ای بلبل ایران نه رسوا هوس است این

۱۲۷ در زمین دیگر

دوش در خواب آمد آن سرو سهی بالای من   فتنه شد بیدار از آه فلک فرسای من
اتحاد آمد دوئی بگریخت یعنی در وصال   سر سراپایش شدم وان گشته سر تا پای من
چون بچاهم یوسف ثانیش در حسن جمال   تو امینت بر تنها بدل بر کیست اسیر من
بعد مردن نیز دارم نسبتی با آفتاب   ذره های خاک شد یعنی همه اجزای من
تا شراب عشق بیمودم نشد بیهوشم بجا   از تنزل نیست آگه نشهٔ صهبای من
عندلیبا از خون جگر بیرون نیست در بزم حبیب   خون گل هر لحظه بیرون میزند از مینای من
عزم رفتن چون کنم در بزم آن رشک مسیح   رعشه طاری میشود از ضعف بر اعضای من
غیر الصال ضرر ناید ز مه ذی یسجکار   افعی زلف سیه داند چه جز ایذای من

جاری به بر ز هجر ز چشمم ست سیل خون
تحصیل حاصل ست که قصد وضو کنم

ای آفتاب و دعوی همتای رخش
از ماهتاب آینه آتش به رو کنم

خون شد جگر ز غالیه سا گیسش تا خطا
پس چون خطائی نافهٔ چشمم شکبو کنم

گیسوی یار آمده زنجیر پای عقل
تا کی دراز سلسلهٔ گفتگو کنم

صد چاک گشت جامهٔ من در بهار گل
دیوانه ام هست و چه فکر رفو کنم

گویم ثنای آن لب شیرین وصلی دلا
اول ز آب چشمهٔ کوثر وضو کنم

بندم حنا به پای نگارین او ز اشک
ای دل عبث به آب چرا شستشو کنم

رسوا بیا که نعرهٔ تکبیر برکشم
تا چند من بگوی بتان های و هو کنم

ردیف النون

١٦٨

یار ما چون در رسد با ساغر مل در چمن
جام خون گردد دلا از غیرتش گل در چمن

شد گمان سنبل بپیچیده به نخل سهی
چون به دوش آن سرو قد آویخت کاکل در چمن

باشد این فیض نسیم کوی گلرخسار من
خنده زد گل غنچه هم بشگفت گلگل در چمن

ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر می بکن
خوشهٔ انگور شد پیمانهٔ مل در چمن

سرو هی لغزد صنوبر نیز می لرزد چو بید
او فتاد از قد رعنایش تزلزل در چمن

طرهٔ خمدار آن گل چون بیادم در گذشت
مار پیچان شد بچشم زلف سنبل در چمن

زاهدا اینجا نباید قیل و قال بی محل
شیشهٔ می شاهد و گلبانگ قلقل در چمن

در حق مجنون وحشی بود گلشن کوه و دشت
خار صحرا در نگاهش بود چون گل در چمن

خیر باد فصل گل گویند ز آغاز بهار
قمری و بلبل که افگنده ست غلغل در چمن

گردش گیتی تماشا کن که بی سر تاج گل
بلبل نالان بخواند سورهٔ قل در چمن

پرده های گوش گل گردید رنگینی غزل
محض نیرنگ ست رسوا شور بلبل در چمن

١٦٩

چون بگفتم بر جبین از شمشیر تو ای خودسر جبین
زخم تیغ ست آنکه بردارند مردان بر جبین

سبزهٔ گلوی نشگه‌ات ای قاتل به چشم کم مبین
از همین در قتل گه رنگین کند خنجر جبین

آسمان در دیدهٔ من دود آهی می‌نمود — در دماغ از جوشش سودا بخاری داشتم

بود روشن چشم من از جلوهٔ انوار قدس — زین جهان خاکدان در دل غباری داشتم

سیر دریا خوش نمی‌آمد مرا ای چشم یار — جوش زدن از چشم گریان چشمه‌ساری داشتم

الغرض رسوا بدرگاه فلک‌فرسای عشق — حرمتی بیشتر هم عز و وقاری داشتم

۱۶۴

هی چه گویم که ز کویش بچه حرمان رفتستم — خنده‌زن آمده بودم من و گریان رفتستم

در میان من و او نسبت سلطان گداست — چه عجب گر بحضورش چو گدایان رفتستم

در خیال گل رویش که مبیناد خزان — بلبل آسا بچمن از غزل‌خوان رفتستم

چهرهٔ آن غیرت گل از غضبش وحشت‌دوست — ره برحمت گرمی گلرخ کنعان رفتستم

آمدم آمدم از صومعه در بتکده — همت ای شیخ که من از ره ایمان رفتستم

آوخ آوخ که بمنزلگه او لیک ای دل — بینوایانه شدم بی‌سر و سامان رفتستم

حبذا شوق شهادت که بسوی کشتن‌گاه — رفتم از خویش چو گل خرم و خندان رفتستم

آمد آواز که رسواست غلام شه دین — چون بدروازهٔ شاهنشه جیلان رفتستم

۱۶۵

بسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه‌ام — غیر خاکستر نباشد هیچ رخت خانه‌ام

ای تو پنداری که مستم نی چنان مستیم — چشم مخمور بتانم غیرت میخانه‌ام

اینهمه سامان عشرت چیست ای دل توبه کن — از گدایانم چه کار از شوکت شاهانه‌ام

از جنونم قصه‌ها خوانند مردم روز و شب — تا شد آن رشک پری همخوابه و همخانه‌ام

غنچهٔ طبعم نخندد از تماشای چمن — نشگفد جز سیر صحرا این دل دیوانه‌ام

یک نظر دیدم نه از استغنا عروس دهر را — آفرین صد آفرین بر همت مردانه‌ام

داستانها نیز هم امروز از پیشینیان — مردمان خوانند فردا در جهان افسانه‌ام

یک نظر فرهاد بستان در بهایش جنس جان — آن خریدارم که باشد نقد دل بیعانه‌ام

اندرین غمخانه رسوا آن تجرد مشربم — کاهل دنیا ناشده بخلوت خانه‌ام

۱۶۶

خواهم که سوی قبلهٔ حاجات رو کنم — یعنی طواف کوی بت جنگجو کنم

کی زلال از لب نوشین کسی نوشیده‌ام | سم اگر آمده از دست تو نوشش کردم
مژدهٔ وصل بگوش دل من چون نرسید | چه کنم گوش برآواز سروشش کردم
این حلاوت که بشعر و سخنم می بینی | عاریت هست که من از لب نوشش کردم

بود گویا ناطق ما طوطی گویا رسوا
لیک چون بلبل تصویر خموشش کردم

۱۶۱

آهی اگر ز سینهٔ سوزان برآورم | دود از نهاد فصل زمستان برآورم
یاد آیدم چو گیسوی پرپیچ و خم بباغ | از بن درخت سنبل پیچان برآورم
گویند یوسفی ست که آمد برون ز چاه | دل را چو ناگهان ز زنخدان برآورم
ریزم برون ز پردهٔ چشم اشک لعل رنگ | یاقوت را ز کوه بدخشان برآورم
گرد و غبار راه تو از بهر او بس است | از چشم خویش کحل صفاهان برآورم
سازم بیان ز عارض و از آب تاب او | روغن ز موم شمع شبستان برآورم

روز جزا چو نامهٔ اعمال از بغل
رسوا شبیه شاه شهیدان برآورم

۱۶۲

در عشق عارضش دل دیوانه سوختیم | یعنی حریف بلبل و پروانه سوختیم
آئیم چون برون ز خجالت که در فراق | آن دل که بود خانهٔ جانانه سوختیم
ساقی عجب مدار که از آتش شراب | در هجر یار شیشه و پیمانه سوختیم
هستی تو شمع محفل اغیار بی حجاب | وز برق آه ظلمت کاشانه سوختیم
دل را گداختیم بعشق تو شمع رو | جسم نزار چون پر پروانه سوختیم

خوابی که داشت نرگس شهلا بگلستان
رسوا ز سوز گرمی افسانه سوختیم

۱۶۳

یاد ایامی که عشق گلعذاری داشتم | عندلیب آسا بکوی او گذاری داشتم
بود آغاز جنون و در ره نو وحشتی | از پی فصل بهاری انتظاری داشتم
میخلید اندر جگر نشتر صفت مژگان یار | از مغیلان آرزوی نوک خاری داشتم
لب نبود از توبهٔ می تر نهارم آشنا | پیش پیر میفروشان اعتباری داشتم
داشتم چیزی نه از دنیا و مافیها خبر | از شراب بیخودی در سر خماری داشتم

حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی — من دعاگویم و آمین ترجمان گوش کنم

داعیا چشم ندارا ز من بی خویش که من — ترک آن کافر بدکیش جفاکوش کنم

گوید آن دیده فتان که من از تیر نگاه — صید هر ترک سیه مست زره پوش کنم

یار من باشد و من باشم و خلوتگه راز — شمع را نیز دران تخلیه روپوش کنم

ای تن زار اگر بر تو گران ست سری — باش یک چند کزین بار سبکدوش کنم

تا بکی محنت تجرید کشم اے زاهد — دختر رز طلبا از رند قدح نوش کنم

یادم حمد خدا صبح و مسا ای رسوا
تا کجا وصف رخ و زلف بر و دوش کنم

۱۵۹

بستهٔ حلقهٔ آن طرهٔ خمدار شدم — چه بلا دام بلا بُد که گرفتار شدم

شمع در کلبهٔ من یافت نه زنهار فروغ — بسکه دلدادهٔ آن شعلهٔ رخسار شدم

سوختم ز آتش غیرت که بآن آتش خُو — غیر میگفت که در عشق تو فی النار شدم

چون شوم دور ازان شوخ که در گلشن دهر — گل شد آن دلبر طناز و منش خار شدم

ای طبیبا این متعدی مرضی بود مگر — چشم بیمار کسے دیدم و بیمار شدم

زاهدا عادت عشاق بود ترک وجود — تو مپندار که من مست قدح خوار شدم

خواب دیدم که بیفتاد گره در کارم — دیدمش چین بجبین آه چو بیدار شدم

بوده ام پیشرو کوهکن و قیس بعشق — کے بکوی تو بگو پیرو اغیار شدم

آه اندر جگرم ریزهٔ الماس خلید — چون ز تیخ اَئہ پاسِ شکن خار شدم

هر دم از خون جگر هست شرابم ساقی — شرم کن شرم که در دور تو خونخوار شدم

با من ای عمر بده جو قطع محبت چه کنی — یاد و عالم لعنت بر سر بیکار شدم

بختم از بر تو روی تو نشد آه سفید — تیره اختر بسر زلف سیه کار شدم

شهرهٔ خلق شد از کلک دُر افشان رسوا
مشکه رسوا شدم از چشم گهربار شدم

۱۶۰

رونق بزمگه خویش چو خاموشش کردم — شمع سان از گله جور خموشش کردم

چون سرم لائق محراب نبود ای زاهد — لاجرم وقف در باده فروشش کردم

مغز جان یافت نه از زلف تو یک شمه شمیم — ینیه شیشهٔ هر عطر فروشش کردم

غیر زغیرت بمرد دید مرا چون ببزم
بین که بجان عدو آفت ناگاهیم

وای نهنگ اجل دور گریزد ز من
دجلهٔ آفات را هوش ربا ماهیم

ساغر می چون کشم پای بکیوان نهم
تا بکجا میرسد پایگه شاهیم

گاه نشد گام زن آه بصحرای من
بسکه شد آزرده دل قیس زهمراهیم

سنگ نداند که کیست سوز دل از بهر چیست
چون شود آگه دلا بت زهواخواهیم

خامهٔ رسوا بگفت چون بنوشت این غزل
حسن کلام تو شد مانع کوتاهیم

۱۵۶

در بغل شوخ گل اندام وسمن بر داشتم
همنشین روزی بهار خلد در بر داشتم

ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه
بود روحالی که من بر دیدهٔ تر داشتم

از حضیض اختر طالع نبود آگاهیم
آرزوی نامه از بال کبوتر داشتم

تا صبا ناورده بود از گیسوی مشکین شمیم
بوی تفریح دماغ از عود عنبر داشتم

هست این عالم امکان خیال بیش نیست
خواب شد معلوم از زانو چو سر بر داشتم

بوسهٔ آن لعل میگون چون نشد روزی مرا
خون دل خوردم اگر لب با ساغر داشتم

بهر تسکین دل مضطر بیاد ابروش
مدتی رسوا به پهلو تیغ و خنجر داشتم

۱۵۷

در سر کوی کسی با صد تمنا میروم
حیف به بینم ناز بیجا باز از جا میروم

بسکه زور ناتوانی دارم اندر هجر یار
اینک از خود بهر آن رشک مسیحا میروم

آن بت ترساست اندر کعبهٔ دل جلوه گر
در تلاشش بر در دیر و کلیسا میروم

قیس مجنون بود کو از کوی لیلی رخت بست
من زکوی دلستانش کی بصحرا میروم

قلزم اشکم روانم هر زمان گوید که من
سوی صحرا موج زن مانند دریا میروم

گم محو قاصد زشرح قصهٔ پر غصه ام
قیس را افسانه خوان تا کوی لیلا میروم

اختیاری نیست رسوا رفتنم در میکده
می برد هر جا که ذوق جام صهبا میروم

در زمین ناطق مکرانی

۱۵۸

چه شکایت ز تو ای ساقی مدهوش کنم
غیر مینوش شد و من خون جگر نوش کنم

رفت رسوا که قلم حرف قناعت نه دلم
عمرها شد دور از یار و دیار افتاده ام

۱۵۳

رفت تقدیر که وارفته صهبا باشم — مست و مدهوش خراباتی و رسوا باشم
بهر دفع مرض عشق که روز افزون باد — حیف صد حیف که در فکر مداوا باشم
قلقل شیشه می نیست کم از قم قم او — جز الفضولیست که ممنون مسیحا باشم
منجنیق فلک از سنگ لیمار و خسک — شیشه سان بشکندم گر همه خارا باشم
عشق تو آمد و رفت از دل من صبر و قرار — چون کنم چون که بهجر تو شکیبا باشم
روز نظاره خورشید و قمر گردانم — روز و شب پیش رخت محو تماشا باشم

نازاندیم سر و بر چشم ولیکن رسوا
تا کجا کشته آن غمزه بیجا باشم

۱۵۴

تا وصف خال عارض زیبا نوشته ایم — از نور دیده سر سویدا نوشته ایم
در یاد حسن آن لب میگون و گردنش — فصلی ز باب ساغر و مینا نوشته ایم
القاب یار ما چه پرسی که در خطوط — یوسف نوشته ایم و مسیحا نوشته ایم
گر قد یار شجره طور است فی المثل — رخساره اش هم آتش موسا نوشته ایم
روز فراق تیره تر از شام غربت است — کاغذ شبیه گیسوی لیلا نوشته ایم
از جوش نور ماه شب مهتاب بوده است — گرد رخ عارضش شب یلدا نوشته ایم
رنگ شکسته نیست اگر نیک بنگری — روداد دل بصفحه سیما نوشته ایم
دفتر سیه چو نامه خود گشت وانگهی — ما از حقیقت دل شیدا نوشته ایم

رسوا تمام فیض تصانیف غالب است
گویا از وست آنچه که خود ما نوشته ایم

۱۵۵

از مرض هجر تو سوی بقا راهیم — عیسی من یک نگه بر من و جانکاهیم
طالب دنیا نیم حس حریص میسم — بر در میخانه بین شوکت و جاهیم
دل که همیداشتم نزد تو بگذاشتم — باز نپرسیدمش وه چه بلا ساهیم
رخ ننمائی اگر غیرت خور با مداد — زلف که افتد ره سحرگاهیم
۱۶۰ دیده و دانسته خود راه ولا گم کنم — خضر من آرد اگر رحم بگمراهیم

جبائر بمدارج شود فخر ملائک
در رتبه تو افلاک گذشت ست بشر هم

هر صبح بخیزی و کنی رو سوی گردون
ای ناله شبگیر خبر ده زاثر هم

سوز دل پروانه چه گلها که نه افشاند
در شمع گرفت آتش و افتاد شرر هم

ای عشق ندانم چه بلائی که زبیمت
شد انجمن عیش و طرب درهم و برهم

آن غیرت خورشید نمود آینه سان رخ
حیرت زده آه ست و مناجات سحر هم

خسپند رقیبان بلب فرش تو در دا
افتد نه مرا پای بکوی تو گذر هم

حیرت زده نور جبین تو کواکب
سرگشته انوار رخت شمس و قمر هم

با چشم کشش بینی و صد حیف ندانی
کاین طفل سرشکست مرا لخت جگر هم

رسوا تو مکن گریه که یعقوب ز بسیار
گم کرد چو لخت دل خود نور بصر هم

۱۵۱

خواهم هوای عشق تو اندر سر افگنم
شوری ز خوبی تو بعالم در افگنم

آن ناتوان منم که بپرم چو پر کاه
خود را اگر به نگذر صرصر افگنم

آن ماه سر و بزم من از باده در کشد
خورشید را گذارم و در ساغر افگنم

آسان توان فگند سفالینه جام می
زاهد بخاک چون قدح کوثر افگنم

گویم اگر ز جور بتان و ز جفای شان
عشق خدای خود بدل کافر افگنم

خواهم که جای دانه اسپند بید ریغ
دل را بعشق خال تو در مجمر افگنم

دلدادهٔ جمال خداداد دلبرم
حیف ست اگر نگه بزر و زیور افگنم

لعل سخن بس ست گر افتد بدست کس
رسوا بروی خاک در و گوهر افگنم

۱۵۲

آفتابم ذره سان در کوی یار افتاده ام
از سپهر بر تر و اوج اعتبار افتاده ام

از کشاکشها چه می پرسی شب تار فراق
در پریشانی چو تار زلف یار افتاده ام

همچو من دیوانه در موسم گل برنخاست
بلبلان گریند اینکه سنگسار افتاده ام

خاک کویش گشتم و رشک از سرشته من هنوز
بین که در چشم رقیبان چون غبار افتاده ام

وقت اعجاز ست ای رشک مسیحا همتی
با تن لاغر بفرش غم نزار افتاده ام

بسکه فارغ می زیم از هر دو جوش سرشک
از نگاه هر گدا و تاجدار افتاده ام

۱۴۸

سیکند گردن بمحراب عبادت ظلم خم

از ازل دیوانهٔ زلف پریزاد خودم
پیشه‌ام از خود اسیر دام صیاد خودم

تو ام آمد زادن و مردن از آن مثل حباب
حلقهٔ ماتم سراپا قبل ایجاد خودم

کو بزم عشرت آن دلربا گنجا ایشم
با دل اندوهگین و جان ناشاد خودم

التفات من چه باشد بر عروس روزگار
همچو یوسف عاشق حسن خداداد خودم

کیست آن کز خون من رنگین کند تیغ جفا
کشته‌ام از بابتهای جلاد خودم

ترسم از رسوائی و بدنامی آن ظلم دوست
در قیامت زان بود اقرار بیداد خودم

لحظه‌ای از دل فراموشت نسازم زینهار
دی نیاری از تغافل گه فرا یاد خودم

گر بمیرم عشق ورزد با تو ای شکر پری
التجا نیست اندر دل ز همزاد خودم

غمزه‌اش چون نیت کشتن کند بیخود شوم
منت ابرو که خود ممنون امداد خودم

بارها رفتم بکوی یار رسوائی نشد
آفرینش شهرهٔ رسوا از آه و فریاد خودم

۱۴۹

در شب تاریک یاد روی جانان کرده‌ایم
عزم خاموش کردن شمع شبستان کرده‌ایم

زین خجالت چون برون آئیم جای غیرتست
کز نسیم آه زلف غم پریشان کرده‌ایم

چون سواد دیده حسن یوسفی محبوب ماست
سالها سیر بیاض پیر کنعان کرده‌ایم

جامهٔ ازرق و ریا را در جنون بدریده‌ایم
دلق تقوی آلود زیب جسم عریان کرده‌ایم

خاطر ما شد نفور از زهد خشک زاهدان
لاجرم دل را مرید می‌پرستان کرده‌ایم

شیشه بر سنگ آمد و مینای می بر هم شکستیم
بین که چون ارباب حکمت جبر نقصان کرده‌ایم

آبله در پای ما خون گشت و از غیرت چکید
شاید از دل شکوهٔ خار مغیلان کرده‌ایم

بسکه طفلان بر سر ما سنگها افشانده‌اند
غیرت کهسار در وحشت بیابان کرده‌ایم

پاره‌ای از گوشهٔ چشم ای سرشک خون بیرون
راز دل را در هزاران پرده پنهان کرده‌ایم

خنده‌ها میکرد آن بیرحم و رسوا می‌گریست
بارها نظارهٔ این برق و باران کرده‌ایم

۱۵۰

ای در لب لعل تو نمک بلکه شکر هم
زخم جگرم بی‌شکری نیست زهر هم

یاران بکه این نکته سرایم که نگارم
در پیش نگاه من غایب ز نظر هم

هلال آسا بود ترک فلک مجروح شمشیرش
ز حسن اتفاق آن دلربا قتیغ زن دارم

به قسمت همچو ابر بهمنی هر دم همی گریم
که شوخی برق وش پیدا و پنهان خنده زن دارم

اسیر زلف مشکینم فدای چشم فتانم
چه افسانم رقابت با غزالان ختن دارم

بجرم آشنائی کشتن عاشق روا دارد
که دارد دلربای آشنا دشمن که من دارم

سمند ناز آن سفاک پامالم کند روزی
نیاز تربت و مدفن نه پروای کفن دارم

شکست سنگ خارا خود شکست شیشه قلب است
چه سنگین تر سخن هست آنکه من بر کوهکن دارم

بیا ای عیسی دوران اکنون وقت اعجاز است
نه پنداری که در هجر تو جان اندر بدن دارم

ز بس نا پایدار آمد قبای هستی انسان
بجای حله پیراهن ز زیب تن لاغر کفن دارم

صدای نحن اقرب هست چون آوازه رحمت
چه بعد است آنکه ایدل با خدای خویشتن دارم

تو ای بیمهر بینازی بلطف خویش میدانم
نظر با بر عنایات خدای ذو المنن دارم

حریف می فروشم عاشق بنت العنب هستم
حذر از مذهب شیخ و طریق برهمن دارم

جز از سید ثنای ساق سیمینش که در گلشن
بدست خویش جای خامه شاخ نسترن دارم

چه جان دارد که سر پیچد ز من گردن کشی رسوا
بزور کلک سرکش حکم بر ملک سخن دارم

۱۴۲

چون شود چون اضطراب این دل ناکام کم
گرد در عشق تو ای آرام جان آرام رم

بس نمکدانها که بر زخم دل بلبل شکست
در تبسم چون کشاد آن دلبر گلفام فم

چون ز غوغای رقیبان ترسم اندر کوی یار
دارد از بانگ سگان بیشه کی ضرغام غم

بسکه کردم گریه دلسوز شبها چون چراغ
سوخت اندر دیده این عاشق بدنام نم

ساغر می را بچشم کم چه بینی زاهدا
شهره آفاق شد از فیض عام جام جم

این دل مضطر بچین گیسوش آرام کرد
مرغ زیرک کی زند در حلقه‌های دام دم

فارغ و مستغنی از عطر گل و ریحان شود
چون بگیرد نکهت آن زلف همچون شام شم

دین و دل را در گرفت از ما و راه خود گرفت
خود غرض در خلق باشد همچو آن خودکام کم

بر زند بر اوج عنقا مرغ مضمون کم سر
بلکه بالاتر پرد از طائر اد بام هم

دائما خیزد ز چشمم همچو اخگرها سرشک
جوش آتش میزند از خوبی ایام یم

پخته مغز بیخودی رسوا مکلف کی بود

بلبلم که تاکی ستاره دم تنتل از ره جور و ستم
آن قاتل خنجر بکف ششه باز در بغل

از حق بترس ای محتسب نزدم کجا بینا می
دارم بقدر شیشه از آب حیوان در بغل

خواهم که مانند هزار ان مست گلزار بیش بدل
هم گردش بینا صفت چون باده خوار در بغل

زلف رازش در گذشت از دوش او ای همنشین
اکنون شود آن مشک گل همه سنبلستان در بغل

کی کام جان یابم بگو زان غیرت حور و پری
هردم رقیب رو سیه مانند شیطان در بغل

اینک بگلشن میرود آن گلعذار سرو قد
ترسم نگیرد تا مقش سرو گلستان در بغل

رسوا بزن فال نکو شاید که بینم روی او
اینک بکویش میروم تفسیر قرآن در بغل

ردیف المیم

در زمین ناطق مکرانی

۱۴۵
شکستم سنگ را تا دل بعشق گلرخان بستم
در ایام بهاران طرف از فصل خزان بستم

نه دام بغض و کینه را ره بدل از صلح کل اصلا
در این خانه را قطعا بروی دشمنان بستم

بهار دیگر از دست گلزار جمالش را
بروی ارغوانی ساده چشم خونفشان بستم

زمین و آسمان غرقه در یای خون بودی
غنیمت دان که در هجر تو چشم خونچکان بستم

زمن آن شوخ می پرسد کشادی نامه ما را
نمیداند که بر بازوی خود چون حرز جان بستم

زنم بر سنگ خارا زاهدا جام و سبو اینک
ولی چون بشکنم عهدی که با پیر مغان بستم

همایون مرغ فکرم می پرید از عرش بالاتر
خود از طول امل در پای او من ریسمان بستم

خوش الحان بلبلی بودم زگلزار قدس اما
بباغ دهر از دوی همتیها آشیان بستم

دماغم نکهت عود قماری بر نمیتابد
دل از روزی که من جزکاکل عنبرفشان بستم

نشد اندک ادب تعلیم از من طفلک دل را
چه حاصل گر پی تادیب دست کودکان بستم

کجا باشد ناطق مکران مجال نطق کو او را
من ای رسوا زبان طوطی هندوستان بستم

۱۴۶
بسینه داغها در هجر آن گل پیرهن دارم
من بیدل فراغتها زگلهای چمن دارم

نباشد احتیاج مرهم اصلا که از عمری
دل اندوهگین را تازه از داغ کهن دارم

در جمالش مصرع زلف پریشان ست دل

۱۴۱ کاروان بگذشت در وادی حرمانست دل   چون جرس هر جرس گریان نالان ست دل
نیست مانوس از من آن آواره دشت طلب   حبذا بخت کسی کش زیر فرمان ست دل
ای که خوانی قصه ها از بادشاهان عجم   ما گدایان را مدانی شاه شاهان ست دل
می تپد از ترس شمشیر ابرو هر زمان   حالت دل بنگر از پهلو نمایان ست دل
جلوهٔ دیدار او در خلد میخواهند و بس   عاشقانش را نفور از حور و غلمان ست دل
آنچنانش سوخت آه من که شد مثل کباب   همچنان بر ضبط و استقلال نازان ست دل

واعظا بر توبهٔ رسوا و پند خود مناز
ترک رندی کرده ام از بس پشیمان ست دل

۱۴۲ نگشتی عاشق آن بی وفا دل   اگر سر بود در فرمان ما دل
گل از شوق شنفتن شد همه گوش   عجب دارد اثر شور عنا دل
بکن انصاف من در روز محشر   دهد داد من آن دادار عادل
چرا از گردش گردون نترسم   که آمد دانهٔ این آسیا دل
بکوشش نالهٔ جانسوز بر داشت   به تنگ آمد چو از جور و جفا دل
جگر خون شد که در پیش نگاهم   بغارت برد آن دزد حنا دل

تو رسوا مبتلائی غم چرائی
سزا می دل کشد رنج و عنا دل

۱۴۳ تاریخ نمود آن گل رعنا بر نگهٔ گل   آماده گشت بلبل نالان بجنگ گل
رسوا بهار باغ به گلزار معرفت   ای بیخبر دو روزه بود آب و رنگ گل
گلهای نرگسی که بدستار میزند   از خار تیز میخورد ادل خدنگ گل
بلبل بگریه نازد و گل خنده میکند   آنچه که فخر اوست همانست ننگ گل

رسوا تو دل شکسته ز جور خزان مدار
یکساله راه طی بکند پای لنگ گل

۱۴۴ آن طفل گر در می رود اینک گلستان در بغل   اکنون دبستانش زند فصل بهاران در بغل
چیستم چه سان ایدل بگو آن میوهٔ جان نو بنو   از شرم دارد آن صنم سیب زنخدان در بغل

ای که مشهور خلائق شده رشک مسیح
خبری گیر ازین عاشق بیمار و علیل

چون بیائی پی بیداد و جفا بر سر من
آیدم یاد ز جور و ستم چرخ محیل

هر که نادان بود از عشق تو بگریزد دور
در کمند تو فتد هر که فهیم ست و عقیل

نزد تو این جگرافگاست شهید اکبر
آنکه از غمزهٔ خونریز تو گردید قتیل

بیگمان روضهٔ جنت بدنش گردانند
چون ز کوی تو کنم نعره زنان عزم رحیل

گرچه رسواست سراپا گنه و جرم و خطا
بکنش خاتمه با خیر خداوند جلیل

۱۳۹

بر من ز هجر او در صد غم گشوده دل
کارم چو گیسوش همه ابتر نموده دل

از بخت من حکایت چشمش شنوده دل
رفت آنچنان بخواب که گویا غنوده دل

گویم چه از کدورت باطن بغیر یار
گویا فتاده است ته خاک توده دل

هر لحظه در ستایش صهباست مبتلا
یارب ز من بگیر چنین ناستوده دل

با دشمنانش صلح و مداراست هر دل
زنگار کین ز صفحهٔ باطن زدوده دل

تا جان بود بجسم من زار و ناتوان
چون بس کند ز عشق تو جور آزموده دل

کردی ابا ز وصل و بگفتی که دور باش
این ناشنیدنی همه از تو شنوده دل

رسوا بدیگران بچه امید دل دهم
صد داغ داد آنکه خود از من ربوده دل

۱۴۰

از رخ صافیش چون آئینه حیران ست دل
وز هوای گیسوش هر دم پریشان ست دل

در فراق آن در یکتای دریای جمال
از الم چون چشم من یک بحر جوشان ست دل

خنده زن چون برق بر من بگذری آگه نه
همچو ابر آذری چون چشم گریان ست دل

عزتش یا رب بدست ساقی فرخ پی است
زانکه اندر بزم او ناخوانده مهمان ست دل

عید قربان ست و بهر قتل عاشق آمدی
همچو جان ناتوانم بر تو قربان ست دل

نیست این خال سیه بر عارض گلرنگ یار
گل زمینی و اندران چون تخم ریحان ست دل

از دهان تنگ آن گل پیرهن چیزی مپرس
غنچه سان در وصف آن سر در گریبان ست دل

داغها از بسکه در عشق گلی بر داشتم
ای ز عالم بیخبر رشک گلستان ست دل

شعر رسوا خوانی و آوخ نمیدانی که خود

ندارى گوش دل بر گفت من — اثر دارد ز گفتار من اندک
تو باور کن که با موئى میانت — بود مانا تن زار من اندک

همی گویم چه غالب نغز رسوا
چه غم گر هست گفتار من اندک

ردیف کاف فارسی

۱۳۶

بشکن این جام مى دلا بر سنگ — یا بزن شیشهٔ حیا بر سنگ
ماه و خورشید را بدر در رخش — او فتاد ست شیشه‌ها بر سنگ
کار آن تیشه زن نبود عبث — نقش زد صورت وفا بر سنگ
زان بت سنگدل چه جویم وصل — چه کنم جستم مدعا بر سنگ
هست بالین گور آخر کار — سر ببستر نهیم یا بر سنگ
سخت جانم که می زیم در هجر — سر خود میزنم قضا بر سنگ
ای ز عکس لب تو شد پیدا — نام یاقوت بی بها بر سنگ
هست مقصود آستان بوست — سر زند آرزوی ما بر سنگ

از دورنگی گریز کن رسوا
بنگر حالت حنا بر سنگ

۱۳۷

در فراق تو آمدیم به تنگ — جلوه کن روا مدار درنگ
عاشقان کشتگان ناز تو اند — تو کجا میروی به تیر و تفنگ
چون نه غالب شوی بترک فلک — هستی ای شوخ زادهٔ سرهنگ
زاد بوم تو کشور هند ست — شهره از حسن تو بروم و فرنگ
تیرگی چون توان زدود ز دل — میتوان دور کرد ز آئینه زنگ
شکر حق کن اگرچه دل ریش ست — همچو آنکس که داشت زخم پلنگ

از نگاهش چه غم کند رسوا
سینه‌ام باد وقف تیر و تفنگ

ردیف اللام

۱۳۸

ای بهار رخ تو رونق گلزار خلیل — هیچ یک نیست گل پیرهنت [illegible]

همیروم من گم کرده ره زکوی حبیب — کجاست آن دل گم گشته ام رفیق طریق
رفاقت از که بجویم که در سرای فنا — کسی بکس نبود آشنا فکیف رفیق
بحال خسته این دل شکسته وای نصیب — سوای رنج و الم در زمانه نیست شفیق
نبود از مریض تشنه قش اجل کناره گرفت — بپرسش آید اگر آن صنم زهی توفیق
نشد زگریه با خاطر بتان محزون — کجا بسنگدلان داد دانه قلب قیق

دقیقه سنج چو غالب چه سان شدم سودا
نداده اند مرا در ازل خیال دقیق

ردیف الکاف

۱۳۴

آشفته گیسوی اچه شام توام اینک — هر صبح و مسا بسته دام توام اینک
همراه بحق من می کش مه عید ست — غیرت زده زاهد ز صیام توام اینک
در صومعه اوقات چه ضایع کنی ای شیخ — در میکده سیر کن که امام توام اینک
ایمای هلال ست آن ابروی خمدار — بر روی فلک محو سلام توام اینک
دلدار خدا را گذری کن که براهت — از خود شده پامال خرام توام اینک
داری نه خبر از من بدنام صد افسوس — من شیفته و واله نام توام اینک
خود محمل دل جای تو ای غیرت لیلی ست — وین طرفه که جویای خیام توام اینک
ای غیرت خور جلوهٔ دیدار رخت دارا — هر صبح نظر بر لب بام توام اینک

افزونی عشق ست ز تشفیع تو سودا
آزرده دل از لوم و ملام توام اینک

۱۳۵

ندارد لطف عیار من اندک — دل آزار است دلدار من اندک
دل و جان گر فدا سازم چه منت — که نزد اوست بسیار من اندک
بجز خون خوردنم ذوقی ندارد — درین میخانه خونخوار من اندک
طبیب مهربان کمتر نباشد — ز درمان تو آزار من اندک
نزدم آه و فغان از غم پیاپی — شد اکنون گرم بازار من اندک
ترا با غیر اخلاص ست بسیار — بعشق تست اقرار من اندک

از اشک سرخ من که جگر گوشهٔ دل ست — همچون خذف فتاده زخجلت بگل عقیق
به گردد از نگین سلیمان نامور — نام ترا چو نقش نماید بدل عقیق
با آب و تاب عارض گلرنگ کے رسد — هر چند چون چسراغ شود مشتعل عقیق

رنگی بروی جوهر معنی کشیده ام
رسوا بگو بسار شود منفعل عقیق

۱۳۲

جملهٔ عالم جسم و چون جان ست عشق — آدمے عین عیسے انسان ست عشق
خاکدان تیره ازوی روشن ست — شمع بزم انشمر و زعمران ست عشق
چون رسد آنجا کسے بے اذن او — بر در حق همچو دربان ست عشق
گرچه محرومی ست نزد البهان — دافع آلام حسرمان ست عشق
پیش او یکسان بود شاه و گدا — آن عظیم الخلق سلطان ست عشق
هدیهٔ جان پیشکش سے بایدش — در دل خون گشته مهمان ست عشق
هر که بی عشق ست در خلق ست خوار — آدمی را عزت و شان ست عشق
قصهٔ قالوا بلیٰ را یاد کن — زبدهٔ آن عهد و پیمان ست عشق
جز دل زهاد مانند شرر — در دل هر سنگ پنهان ست عشق
گلشن دنیا پُر از کاه و گیاه — همان مگر مانند ریحان ست عشق
جز خداوند زمین و آسمان — کیست آن کس زیر فرمان ست عشق

مشرقستان ست ای رسوا دلم — و اندران چون مهر رخشان ست عشق

در زمین غالب

۱۳۳

خلاص نیست زگرداب عشق بالتحقیق — چه دوست و یا زهم بدل اماه اگر چه غریق
بیاد آن لب میگون خوریم خون جگر — کجا بقسمت ما حسب شراب رحیق
رسد بمنزل مقصد و هرزه می زاهد — که از مسیر ره دور است سوی بیت عتیق
دلا ز دست مده گاه جادهٔ تقلید — کز اختلاف طبایع شده هر چند فریق
بخوی نیک سمر باش و آدمیت گیر — نزد عقل چه انسان هر انکه نیست خلیق
سن از نشیب و فراز سخن نه چون ترسم — کجاست طبع بلند و کجاست فکر عمیق
چسان به لعل تو یاقوت را دهم تشبیه — لب تو رشک شراب شراب رشک عقیق

بلبل بصبر خو کن و در کنج باغ باش
اینک رسید موسم گلزار لاتخف

در فصل گل بوادی وحشت چو پانهی
زنهار از شکست سرِ خار لاتخف

پیش خدا محاسبه باشد بروز حشر
از ظلم بی شمار ستمگار لاتخف

رسوا کلام نیست معرا ز ابتذال
هرگز ز حشو زاید اشعار لاتخف

آن شعله رو برفت ز بزمم هزار حیف
شد شمع انجمن چو چراغ مزار حیف

آنم که سوی غیر تو تا زیست ننگرم
ای جان جان من و تعب انتظار حیف

دنیا و هرچه هست درو جمله بی بقاست
بر بود لیک وجود کنم اعتبار حیف

جانان تو آمدی و مرادم شمار نیست
گویم چه حال خویش دم احتضار حیف

آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است
داری نه بر مزار شریفش گذار حیف

از رشک بوی لف تو خون است مشک چین
دارم از آن بدعوی مشک تتار حیف

رسوا که نظم و نسق معانی بذات اوست
گمارد وش سپهر بکاره شمار حیف

در زمین غالب

دل ز دستم شد و از جور و جفا گشت تلف
وه که آن آئینهٔ حسن صفا گشت تلف

ای که از دین و دلم برد و بپرسی که چه شد
همه در مخمصهٔ زلف دوتا گشت تلف

آه در هجر تو با شکوه زبان آلودم
حیف صد حیف که تسلیم و رضا گشت تلف

هیچ صحت نشد از عارضهٔ عشق نصیب
ای طبیبان همه درمان و دوا گشت تلف

تا صبا طرهٔ مشکین صنم را بکشاد
نکهت نافهٔ تاتار و خطا گشت تلف

گاه در سایهٔ دیوار تو هم نه نشستم
عمر من در هوس ظل هما گشت تلف

نعرهٔ چند زدم بر در آن بت رسوا
هیچ نشنید و همه شور و بکا گشت تلف

ردیف القاف

ای بت ز لعل سرخ تو باشد خجل عقیق
وز رشک جای آب خورد خون دل عقیق

اشک میریخت ز بس ناله پیاپی میکرد
دوش در فرقت او بود چه رنجور چراغ

هست رسوا بدر روضهٔ پر نور رسول
بهتر از مردمک دیدهٔ پر نور چراغ

آید از شام بزم بهشتی بسیر چراغ
که برد از رخ او مایهٔ تنویر چراغ

جان بشارت شنیدم امروز بالرغم رقیب
که ز چشمش بپرد از دم شمشیر چراغ

وصف رخسار تو میکرد او اندر سر بزم
کاش میداشت زبان و لب تقریر چراغ

هست ظلمت کدهٔ ظلم بعالم بی نور
کس نیفروخته در خانهٔ زنجیر چراغ

پیش روی مه من ماه نیابد چه فروغ
پیش خورشید چه دریافته توقیر چراغ

یاد آن عارض پر نور چو در دل گذرد
راست از خط شعاعی بزند تیر چراغ

شمع رو شمع صفت سوخت چو ار خانهٔ من
فائده زانکه کشد نالهٔ شبگیر چراغ

هست رسوا صفت از تیرگی قبر مصون
آنکه بر گرد سر تربت شبیر چراغ

بسکه دل در عشق آن گل پیرهن شد پر ز داغ
پیش چشم روشنان شبها بسوزد چون چراغ

نکهت آگین شد مشام از بوی آن زلف سیاه
پنبهٔ عطر است مغز من ازین دود دماغ

کوی جانان بسکه رشک باغهای جنت است
خاطرم دارد ز سیر روضهٔ رضوان فراغ

گر نیاساید مشام زاهدان از می چه باک
خون حیض دختر رز بر نتابد هر دماغ

عندلیبم گر نشیمن دور تر افتاده ام
سوزد ای صیاد از آه من اینک باغ و راغ

بیک معذور است اگر آن بت پیامم نشنود
بر رسولان نیست از روی مثل الا البلاغ

ای چه در کویش بپرسی حال رسوا با رقیب
در گلستان خوانده باشی قصهٔ طوطی و زاغ

ردیف الفاء

از خط و خال و زلف سیه کار لا تخف
هرگز دلا ز لشکر کفار لا تخف

داری اگر تو همت مردانه ای کریم
اقبال حاضر است ز ادبار لا تخف

طول زمان عیش [illegible]
هیچ از طلوع کوکب دمدار لا تخف

خود بگو از زیستن با طالع واژون چه حظ

ردیف العین

سرکشی بین چه رسانید صنم بر تن شمع
آخر الامر بریدند ز تن گردن شمع

خور نهان گشت چو آن مهر تجلی بدمید
جلوهٔ صبح نهان بود و نهان دامن شمع

عشق در سوزد و هم دود برآرد ز نهاد
حالت شمع ببینید دم کشتن شمع

غیرت عارض آن زهره جبین ماه مبین
تیرگی چون زحل آرد به رخ روشن شمع

ذرهٔ آتش عشقش به پروانه بسوخت
ریزهٔ آن شرر افتاد به پیراهن شمع

بهرهٔ قسمتش آن بود که در کاخ جهان
همه شب سوزد و فانوس بود مسکن شمع

نازم از روشنی طبع تو رسوا چه بیان
چرب گفتاری تو سوخت ببین روغن شمع

عشاق بهر آن صنم در کوی برزن گشته جمع
یا بلبلان بر گرد گل در باغ و گلشن گشته جمع

آن عاشق دیوانه ام کش بعد مردن از عدم
ارواح قیس و کوهکن بهر روی مدفن گشته جمع

تسبیح او بگسسته ام زنار را بشکسته ام
نازم که بر تکفیر من شیخ و برهمن گشته جمع

ای بلبل دل در چمن یک نالهٔ دلکش بکش
مانند سنبل گرد گل گیسوی پرفن گشته جمع

رسوا چه خوش خوان بلبلی کاندر فراقت در چمن
این بلبلان خوش نوا از بهر شیون گشته جمع

ردیف الغین

بیندار جلوهٔ آن عارض پرنور چراغ
تیرگی وام کند از شب دیجور چراغ

بسکه سودازدهٔ زلف سیاهش شده ام
دیدهٔ غول بود در نظر از دور چراغ

آتش دل چه نهد رو بکمی از دم سرد
سوزش خود نکند دور ز کافور چراغ

جذبهٔ شوق کلیم است که در وادی قدس
کرد یکبار تجلی بسر طور چراغ

می نوشتم صفت کاکل و رخ دوش ز فکر
بود روشن به سرم در شب دیجور چراغ

داغ عشق تو مبادا که رود از دل من
باد در قبر من این تا بدم صور چراغ

دیده رسوا چو ترا در همه جائی و نه
محض تعیین مکان تو غلط بود غلط

چه خوشنما بود ای دل بروی زیبا خط
کتاب روی صنم را کند محشا خط

اناملی که نویسد ز دست چین غلتن
بچشم او چو فرستد غزال رعنا خط

چگونه سلسلهٔ عمر منقطع گردد
نویسد ار بهوا تر نگار زیبا خط

ز بسکه بام بلند کسی فلک فرساست
روا بود که به بندم ببال عنقا خط

نیامد از بت ما یک جواب صد افسوس
هزار بار فرستاده ایم رسوا خط

ردیف الظاء

دم در کشم دلا که دم بی اثر چه حظ
چون بی نتیجه هست ز آه سحر چه حظ

یارا اگر نظارهٔ رویش نصیب نیست
ایدل ز چشم روشن و نور نظر چه حظ

زاهد بوصل او غم افشای از چیست
فارغ بزی بعیش ز خوف و خطر چه حظ

چون دست و کیسه ات بود از سیم و زر تهی
از آرزوی وصل بت سیم بر چه حظ

جانان بوقت نزع بیاید ولی چه سود
انسان چو خود نماند ز فتح و ظفر چه حظ

شکر خدا که صاحب گنجینه نیستم
گنج سخن بس است ز گنج گهر چه حظ

رسوا زمان جهل و حماقت رسیده است
ای بو الفضول زین همه فضل و هنر چه حظ

ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون چه حظ
گر نباشد مطرب و چنگ و می گلگون چه حظ

یار مینوشد با غیار و بسیزم او ردم
شیشهٔ دل را کنم چون جام می پر خون چه حظ

ماجرای عاشق خود نشنوی لیلای من
از سماع قصه و افسانهٔ مجنون چه حظ

در تماشاگاه یار از رفتن من فائده
ور نشستن در چنین جا با دل محزون چه حظ

از وفاداری قسر و غمی نیست آن بی مهر را
ماه رو دیم را دلا از حسن روز افزون چه حظ

چشم دریا بار ما دارد تماشای دگر
ای دُر یکتا ز سیر قلزم و جیحون چه حظ

در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش است

ز تیغ تاخیر بکشتن مکن از بیم قصاص

ردیف الضاد

بیا بیا که ببینیم گلستان عارض
بهار زندگی و عمر جاودان عارض

کشید گیسوی او شوق سنبل پیچان
ربود از دل من عشق گلستان عارض

چنانکه ابر سیه سر نگشت پنهان
نهفت ظلمت آن زلف چون خزان عارض

چراغ روز بشد از چراغ روز نمود
چو شمع طور شد از پرده چون عیان عارض

بترک چشم تند نرگس چشم تیر نگاه
بماه گوشه از ابروان کمان عارض

دلم چو کبک بشوقش پرید و غائب شد
همه دو هفته حسن است بیگمان عارض

ز آب و تاب کلامت بحیرتم رسوا
بعاریت بگرفتی مگر از آن عارض

حال دل غمدیده به دلدار کنم عرض
مظلومی خود هم بستمگار کنم عرض

سری است نهان در دل من فاش چگویم
منصور شوم گر سر بازار کنم عرض

دانی همه کیفیت غمهای نهانی
پیشش تو چه ای واقف اسرار کنم عرض

خواهم که بهر ظلم تو بر صاحب دیوان
ای بانی بیداد چه اظهار کنم عرض

بیداد ظلم ۱۲

رسواست همه گفته من عطر سخنها
کو سامع قابل که باشعار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و پیمان و بیان تو غلط بود غلط
آنچه آمد بزبان تو غلط بود غلط

آنچه گفتم که کنم ترک تو من بعد ازین
همه ای یار بجان تو غلط بود غلط

هر دم دعا که من از کوی تو زنهار نرفت
بدگمان جمله گمان تو غلط بود غلط

آستانش چو بدیدم شده ای چرخ عیان
کاین همه رفعت شان تو غلط بود غلط

شکوهٔ غیر نمودی همه بر جاست و صحیح
سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط

آنچه گفتی که حبیب تو ترا می پرسید
قاصد از طرز بیان تو غلط بود غلط

بالای بام در شب مهتاب جلوه کن
شوکت بهای این مه انجم سپاه باش

گر بد سگال تست کسی غیر خواهشش
هر دم بقصد بد وسع لفکر دغا باش

رسوا اگر امان طلبی از فشار قبر
پیوسته در پناه رسالت پناه باش

چون روی خود شراز غضب افروخته چشمش
هوش خرد و تاب و توان سوخته چشمش

شد تابع چشمک زدنش گردش گردون
این سحر و فسون تهانه که آموخته چشمش

ای ترک ستمگار فلک تیر که دارد
تیر ستم آن از مژه اندوخته چشمش

هر کس که به شر کرد نگاهی برخ یار
از سنگ بود کوفته سان کوفته چشمش

ای شوخ تو و این ظن بیهوده برسوا
عمریست که از غیر تو بر دوخته چشمش

ردیف الصاد

جانان ببارگاه تو ما را چه اختصاص
یعنی حضور شاه گدا را چه اختصاص

روی تو هست مطلع انوار خاوری
با مهر نیم روز ضیا را چه اختصاص

آهم بهی رسد چو بدرگاه سنگبار
در بردن پیام صبا را چه اختصاص

در راه راست نیز قدم باید استوار
با سنگلاخ لغزش پا را چه اختصاص

رنگین بکن ز خون شهیدان نازدست
در بستن نگار حنا را چه اختصاص

دارد لب تو معجز احیای مردگان
اعجاز را بذات مسیحا چه اختصاص

بسیار شاعران زبردست بوده اند
اشعار راست با من رسوا چه اختصاص

آرزو دست بجز این نی بدل پر اخلاص
که نیابد همه عمر ز بند تو خلاص

طفلک اشک مرا هی بحقارت منگر
در حریم دل من بود همین خاص الخاص

کشته غمزهٔ آن زهره شمائل بزمین
آن تپیدن تهد آغاز که گردد رقاص

دور ماند نه طلبگار مدام از مطلوب
دُر بدریاست مگر میرسد آنجا غواص

عمر باشد که بجبل گردیست رسوا

غمزهٔ چشمش ببین دارد شکایت از آوردنش
بردن از عاشق دل خون کرده باز آوردنش

دوستان می‌میرم اندر هجر لیکن بهتر است
ناز از من بیشتر عجز و نیاز آوردنش

می‌کشد یاد شب وصلش ز ایشان دو چند
از هم آغوشی ابا هر دم نیاز آوردنش

زلف طولانی کند یابی شد اما باقی است
عمر کوتاه و قصه‌های دراز آوردنش

الفت کوی خرابات از دل من چون رود
کی تواند پند و وعظ از باده باز آوردنش

یاد کرد از من مگر پروانه اندر عشق شمع
سوختن خود را و در سوز و گداز آوردنش

بسکه آن بت کرد دعوای خدائی مشکل است
رخ بدرگاه خدای بی‌نیاز آوردنش

گوش عارف خود پرست از نغمهٔ توحید نیست
مقدم مطرب به بزم وجد و ساز آوردنش

می‌پرستد هر که ابروی صنم بی اصل است
رو بسوی محرابگه بهر نماز آوردنش

هست رسوا عاشق بتتام در آفاق دیس
مصلحت باشد نه بر افشای راز آوردنش

تا ببینم آشنا خانهٔ خویش
هم سر کجا برد آب و دانهٔ خویش

گشتم از خویش نیز بیگانه
نیست کس در جهان یگانهٔ خویش

عاشقان دگر اند و من به هجر
عاشق طرز عاشقانهٔ خویش

در غم هجر او ز جوش سرشک
هست در راه سیل خانهٔ خویش

تیغ گلگون کشی نمود مرا
من و پیراهن شهانهٔ خویش

آتش عشق بود آنکه سوخت
جبل طور از زبانهٔ خویش

عندلیبم که بسته‌ام در باغ
از خس و خار آشیانهٔ خویش

همچو موی سرش شگافته دلم
چون بکاکل کشید شانهٔ خویش

حال رسوا نیست بگو رسوا
نشنوم من بجز فسانهٔ خویش

ای دل مدام ناظر آن کجکلاه باش
یا ان فارغ از نظارهٔ خورشید و ماه باش

خو کن همیشه با تپش و اضطراب‌ها
دائم حریف ناله و دمساز آه باش

طاعت مکن مگر ز غرور احتراز دار
می خور مدام لیک خجل از گناه باش

دلبر جگر ز تیر نشانه نموده است
ای ناوک نگه تو بر سینم گواه باش

در مرگ جناب منشی رام پرشاد صاحب سر منشی سابق اجنٹی ممالک محفوظه پنجاب و سررشته دار مال محکمهٔ عالیهٔ کمشنری تشن سٹلمنٹ حال تحصیلدار ضلع دربهنگا متعلقه ممالک بنگال گوید

پایداری نبود عمر جهان را افسوس
اجل آخر بخورد پیر و جوان را افسوس

عمر حادثه گیرد چو زبیدان در باغ
از بن و بیخ کند سرو روان را افسوس

رام پرشاد که علامهٔ دبیری بود است
مونسی بود بمن سوخته جان را افسوس

حیف صد حیف که در عین شباب آن عنا
کرد پدرود جهان گذران را افسوس

یکهزار و دو صد و یک نود هجری بود
که اجل آورد ز پا سرو روان را افسوس

دشمنش دوست صفت از غم آن مینالد
شد ازین واقعه بهمان و فلان را افسوس

حاصل از نوحه و شیون چه بود ای رسوا
هست از مردن او جمله جهان را افسوس

ردیف شین معجمه

آئینه دیدم کو هی آن بیان جهان نامیدمش
سجده گاه جن و انس و قدسیان نامیدمش

چون اولی الابصار پرسیدند از خاک درش
بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدمش

جاده کهست این کزان ماه عرب شد بر فلک
حیف از غفلت بشعاع کهکشان نامیدمش

رحمت ایزد مجسم گشته بر سر جا گرفت
پارهٔ ابری که چتر سائبان نامیدمش

بسکه از لعل شکر بارش شفا پیدا شده
بوسه گاه عیسی معجز بیان نامیدمش

رشک نگذارد مرا تا گویمش جان جهان
خواندمش روح مجرد محض جان نامیدمش

آسمان خواندم چو دیدم آستان عالیش
واسمان را چون بدیدم آستان نامیدمش

این غلط کردم ز نادانستن علم حساب
بود صفر اربعین لیکن دهان نامیدمش

بودش ابروی مقوس چون هلال ماه عید
گاه عقرب گفتم و گاهی کمان نامیدمش

هست از موشگافان جهان رسوا یکی
از تجاهل شاعر جادو بیان نامیدمش

دیگر در زمین غالب

دل تار تار همچو کتان ست زاهدا — تاثیر حسن عارض آن مه لقا مپرس
خود را بخویش گم کن و در پای کام جان — گاهی ز خضر نیز ره مدعا مپرس
زانکس که شد نشانهٔ تیر نگاه یار — از ناوک بلا و خدنگ قضا مپرس
نورش مثال شعلهٔ طور ست آشکار — از عارضش مگوی و ز حسن ضیا مپرس
ای بانی جفا و ستم مشق جور کن — زنهار حال کشتهٔ ناز و ادا مپرس
هردم بعشق کوش و بکن خاک خویش را — از سیمیا مجوی و هم از کیمیا مپرس
حال فراق نیست بپایان رسیدنی — بشنو تمام قصه و پایان ز ما مپرس

دارم نه جز شفاعت احمد وسیله
رسوا ز هول عرصهٔ خوف و رجا مپرس

در زمین دیگر

۱۰۶

دل را چو من بعشق تو پر خون نکرده کس — و ز گریه چشم غیرت جیحون نکرده کس
ایدل بحیرتم که تو دیوانه چون شدی — جز چشم آن پری بتو افسون نکرده کس
تا شد سمر بخلق حکایات وحشتم — خود گوش بر فسانهٔ مجنون نکرده کس
در عهد خشک مغزی زاهد که بیش باد — هرگز علاج خشکی افیون نکرده کس

رسوا چرا عبث غم عالم همی خوری
تیمار داری دل محزون نکرده کس

در زمین هلالی

۱۰۷

جسم من از غم تو زار شد افسوس افسوس — بلکه از پیرهنم تار شد افسوس افسوس
وه که اندیشهٔ من راه عدم پیش گرفت — فکر وصف کمر یار شد افسوس افسوس
دید تا میکدهٔ چشم ترا زاهد خشک — مست و مدهوش چو میخوار شد افسوس افسوس
سر که آنرا بدر صومعه می سائیدم — وقف دروازهٔ خمار شد افسوس افسوس
چون سحرگاه برآرم نه دم سرد ز دل — یار من همدم اغیار شد افسوس افسوس
سوختم از اثر نائرهٔ عالم سوز — دل که آن خانهٔ دلدار شد افسوس افسوس

برو رسوا دل من آن بت بازارنشین
یوسف من سر بازار شد افسوس افسوس

ای باد خزانی چو وزی در چمن دهر — در باغ چو برگ گل تر بال و پرم ریز

ای آه سحرگاه هم آغوش مغش کن — وی باد چمن خرمن گلها بسرم ریز

دلدار بیک غمزه که رنگین چو بهارست — خون دل شوریده من در نظرم ریز

سوگند برحمت که در آنکه پس از مرگ
بر تربت رسوای خود ای ابر کرم ریز

۱۰۴

در هجر تو ای جان جهان مرده ام امروز — بس حسرت دیدار بخود برده ام امروز

در مجلس عیش تو چه آیم که ز جورت — در غمکده خویشتن آزرده ام امروز

از گلشن کویش نرسیدست نسیمی — ای باد چمن دور که پژمرده ام امروز

ای شوخ چو زهاد که بس خشک مزاج اند — از سردی مهر تو دل افسرده ام امروز

بنگر که چو رسوا ز سراسیمه دماغی
عقل و دل و دین با تو بسپرده ام امروز

ردیف سین مهمله

۱۰۵

از نوای وحشت دل خانه بیابان شد و بس — شمع در کلبه من چشم غزالان شد و بس

چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار — شهره خلق به یاقوت رقم خان شد و بس

نطق آموز که بالذات کمالیست عظیم — آدمی از شرف ناطقه انسان شد و بس

ای چه گوئی که فلان ترک تصوف گفته است — سفله بهر دو نان تارک ایمان شد و بس

بیکسی بین که نبارید کسی قطره اشک — شمع بر تربت مقتول تو گریان شد و بس

حسن پیشانی تو آمده عنوان صحف — لطف رخسار تو دیباچه قرآن شد و بس

تا بهل جلوه آن حور شمائل بگذشت — مثل آئینه دل غمزده حیران شد و بس

بین که مجنون تو با دامن صحرا چه کشد — این سپندار که او چاک گریبان شد و بس

بلبلی بر گل روی تو شد نغمه سرا
هست رسوا که بعشق تو غزلخوان شد و بس

در زمین دیگر

۱۰۶

ای در حضور عشق ز فقر و غنا مپرس — اینجا تمیز رتبه شاه و گدا مپرس

رسوا مکن مرا که تو رسوا شوی چو من
در سینه سرّ عشق تو دارم نهان هنوز

گاهی گمان مبر که من افسرده خاطرم
دارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز

یک بوسه داد آن بت شیرین دهن بمن
زان پر حلاوت ست مرا کام جان هنوز

او خود مطیع حکم الهی ست شکر کن
رسوا چه میکنی گلهٔ آسمان هنوز

۱۰۱

در فراقش روز و شب خون دل آشامم هنوز
پر نشد از بادهٔ وصل صنم جامم هنوز

نیست محرومی چو من در بزم می لیکن بدل
مدح خوان لطف آن ساقی گلفامم هنوز

هر زمان بر من کشد تیغ ستم از غافلی
جان نثار قاتل بی رحم و خود کامم هنوز

تو درآی آفتاب حسن بر بام مکان
جلوهٔ قمر ما که خورشید لب بامم هنوز

توبه ها کردم ولی در عشق دخت رز دلا
در میان زاهدان شهر بد نامم هنوز

دیر شد لب پر دم آن جان جهان را جان و دل
ترک آزارم نگفت اما دل آرامم هنوز

ما بها شد روی خود بر تافت از من شک مهر
داد و ریغا مبتلاے جور ایامم هنوز

پیشوای قیس وحشی بوده ام رسوا بدهر
لیک نزد پخته مغزان جنون خامم هنوز

۱۰۲

گردید بحال خستهٔ من هر بشر هنوز
آگه نه که کیستم ای بیخبر هنوز

یکبار شمع روی منیر تو دیده ام
در پیرهن ز عشق تو دارم شرر هنوز

تیغ آزماییت برقیب ست از چه رد
دوشم سبک نگشت خود از بار سر هنوز

رفتند همرهان و رسیدند های هاے
ما او فتاده ایم به فکر سفر هنوز

برخاک اغنیا گل نرگس گهر فشاند
کز سر نرفت شان طمع سیم و زر هنوز

از آه سرد آتش دو رخ فرو نشست
کم شد نه ذره سوزش زخم جگر هنوز

ترک سپهر خسته تن او فتاده ماه نو
شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز

جوشید خون ز دیر برگهای جسم زار
دیوانه ات پر و هوس بیشتر هنوز

خفتن بخاک آخر کار ست در مزار
رسوا هوای بالش آگنده پر هنوز

۱۰۳

وقت سخن ای شوخ بدامان گهرم ریز
از درج دهان آبروی چشم ترم ریز

لداخ وغیره از طرف مہاراجہ صاحب کشمیر بعہدہ وزارت سرافراز بودند

آوخ ز غم رحلت جان علی اکبر
وز واقعهٔ نزع روان علی اکبر

ہیہات شبابی و آن خوی حسینی
با خلق حسن حُسن بیان علی اکبر

آن جسم شریفش که به از جان لطیف است
در خاک شد این بود نه شان علی اکبر

صد عشق رسد از من مدہوش بآنکس
کز صدق بود فاتحه خوان علی اکبر

ز اولاد علی بود عجب نیست که زین غم
جبریل بود مرثیه خوان علی اکبر

لطف ابدی باد بجانش ابد الدہر
فضل صمدی حرز روان علی اکبر

ہمسایهٔ طوبی شد و از چشم نہان شد
آن قامت و آن سرو روان علی اکبر

خو باده که بستان سیادت کندش نام
آن کس که بود مرتبه دان علی اکبر

شد گوہر آویزهٔ ہر گوش بعالم
آن نکته که آمد ز دہان علی اکبر

در داکه جہانی شده مغموم ز مرگش
مہجور شد از جسم چو جان علی اکبر

رسوا به بکا جملهٔ تاریخ وفاتش
گفتا که جنان گشت مکان علی اکبر

۹۹

رویت ز مہر حشر بود جان گداز تر
وی گیسوی تو از شب ہجران دراز تر

پیر سپہر شعبده باز است و حیله جو
ای ترک نوجوان تو از آن حیله ساز تر

جان باختم بعشق تو با کج ادائیست
باری به بین که کیست ز من راست باز تر

نازت بجای خویش ولی اینقدر مناز
ہست این نیازمند ز تو بی نیاز تر

رسوا بنزم شعر و سخن ہان یقین بکن
گاہی ندیده ام ز تو سرفراز تر

ردیف الزاء

۱۰۰

یارا لب نیامده آه و فغان ہنوز
می بین بحال خویش زمین و زمان ہنوز

دارم نظر بلطف فلانی و بہمان
فارغ نیم ز مخمصهٔ این و آن ہنوز

شد عمرہا که نشئهٔ می از سرم گذشت
وز دل نرفت الفت پیر مغان ہنوز

نرگس شهلا که فتان ست مفتونم نمود
من نیم مخمور عشق چشم شهلائی دگر

چون شود خاشاک مژگان بند سیلاب سرشک
میزند از چشم گریان جوش دریائی دگر

خاک کوی آن صنم آورده ام ای زاهدان
میکنم بنیاد محراب و مصلائی دگر

رو سپید از رحمتم کن یوم تسود الوجوه
جز سیه کاری ندارم هیچ کالائی دگر

۹۷

میشوم اکنون بدل محو خودآرائی دگر
بر نیاید کار من لیکن ز آرائی دگر

نیست ابرای من بیمار ممکن غیر وصل
تا مشخص هست تشخیص اطبائی دگر

جز مضامین دهان و ابروانش یاد نیست
با من بیدل چه داری مزد ایمائی دگر

ای طبیب بجز نشتر زدن از بهر چیست
دفع سودای محبت هست سودائی دگر

جرعهٔ زهر هلاهل درکش و دم در مکش
چون ذباب دون مرو بر شهد حلوائی دگر

بر گلیم خود قناعت ساز و مزمل بخوان
پشت پا زن بر حریر و خز و دیبائی دگر

غیر اسباب سخن دارد نه رسوا آرزو
بوالفضولانه نگردد گرد آهوئی دگر

ای نور ماه و خور ز جبین تو آشکار
نی نی که هردو اند ز روی تو شرمسار

آئی اگر بوعده مسیحا بخوانمت
کز موت صعب تر بود این رنج انتظار

محرور فرقتیم طبیبا برو ببر
این شربت بنفشه بنوشند در بخار

این بوی نافه نیست که صحراست عطرسای
شاید شمیم زلف تو بگذشت در تتار

عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا
وزمین آن گدا بشود به ز تاجدار

زاهد بگو که فاعل مختار چون شوم
روز ازل مرا چو ندادند اختیار

هر دو برابرند چو رفتند زیر خاک
خوانی عبث تو قصهٔ ناکام و کامگار

بهتر ز زاهدان ریاکار نزد حق
مستان لاابالی و رندان باده خوار

بیدار باش بر سر این خاک چند روز
در خاک خفتن ست چو رسوا مآل کار

تاریخ وفات سید علی اکبر شاه صاحب مرحوم رئیس خانپور ضلع هوشیارپور که در

گذشتم از لب شیرین بوسه‌اش اینک
بیا بیا لب حسرت گزیدنم بنگر

بگو ز من همه نرگس میدویس سودا
بروی یار تماشای دیدنم بنگر

نگویمت که تو در بزم خود ز من یاد آر
مگر بفصل گل از بلبل چمن یاد آر

بقصر خود چو نشینی و پرنیان پوشی
ز حال کشتهٔ بی گور و بی کفن یاد آر

بهیچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ
قبای خویش چو بینی در از کفن یاد آر

چه قیل و قال بذکر خفی و بالجهر ست
بنام پاکش در سترده در علن یاد آر

دلا ز غنچگی خود اگر به تنگ آئی
چو گل بخند و از آن غنچهٔ دهن یاد آر

دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار
گل نظاره بچیدن چمن چمن یاد آر

نمردم ار ز فراقش عجب چه شد سودا
ز سخت جانی مجنون و کوهکن یاد آر

۹۴

می روم در دشت وحشت کار فرمای دگر
قیس خسته خود بردان بند در صحرای دگر

وعدهٔ امروز و فردا بت همیخواهم نه وصل
تا بفردای قیامت بلکه فردای دگر

عالم عشق اندرین عالم جهان دیگر ست
آدم دیگر بود اینجا و حوای دگر

در زمان حسن تو جای پری کنج خفا
حور عین را هم نه بینم جز جنان جای دگر

بخردی را کی پسندد شوکت سلطان عشق
در حضورش همچو مجنون نیست دانای دگر

ای جبینت مطلع انوار خوبی سیما
من باین خوبی ندیدم ماه سیمای دگر

در غزل سودا کجا گنجد صفات ماه رو
در ستایش میدهم ترتیب انشای دگر

۹۵

بوده ام با قیس وحشی نیک همتای دگر
چون من سودا نخواهد بود رسوای دگر

وعدهٔ نعمای جنت جز لقائی یار نیست
این دل پرغم ندارد هیچ القائی دگر

عاشق طبع سلیمم زانکه کنج عافیت
بر نتابد غیر این محبوبه سلمای دگر

جز غریبی دل چه باید همچو حج جانانه ام
از کجا آرم بگو عرشی مصلای دگر

بوسه سیب زنخدان لبش می بایدم
خوش نیاید در مذاق جان مربای دگر

سرو و شمشاد و صنوبر بید مجنون گشته اند
در خرام آمد بگلشن قد رعنای دگر

سخن با کلک رسوا اتصال معنوی دارد
چو حرف مشق کز حسن ادا آمیز دارد کاغذ

۹۰

بوسهٔ آن لعل شیرین نیست چون شکر لذیذ
کام جان قندی نمی‌یابد از آن بهتر لذیذ

شربت وصلش بود درمان جان ناتوان
در تب هجران نباشد شربتی دیگر لذیذ

تشنه را افشردهٔ انگور در روز جزا
شربتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذیذ

چیدن سیب زنخدان خوش بود اندر بهار
همچو آن هرگز نباشد میوهٔ دیگر لذیذ

سرخوشی بخشد دماغ من لب میگون اوست
نیست ای رسوا بجز این بادهٔ احمر لذیذ

۹۱

نسیم آورد زان دلدار کاغذ
معنبر همچو زلف یار کاغذ

مسیحای جهان مانند تعویذ
فرستاده سوی بیمار کاغذ

دلا کن حرز جان ناتوانش
نه بیند تا کسی ز اغیار کاغذ

صنم یکدو سب من بگرفت و فرمود
که خواند هست یک طومار کاغذ

چه رانم زان لب نازک سخنها
که هست آن لعل گوهربار کاغذ

چو بت خط مرا در آتش انداخت
قلم بشکست شد فی النار کاغذ

خدا را توبه کن رسوا که کردی
چو روی خود سیه بسیار کاغذ

ردیف الراء

۹۲

بیا و آه پیاپی کشیدنم بنگر
شب فراق به بستر تپیدنم بنگر

بیان زلف صنم را اگرچه پایان نیست
فسانه خواندن و افسون دمیدنم بنگر

کمر نمودی و کاهیده همچو مو گشتم
بکنه معنی به رمزش رسیدنم بنگر

منم که قطع تعلق ز غیر تو کردم
تو باده میخوری و از خود رمیدنم بنگر

درین جهانم به یکس ندانم که کیستی
ز خلق گوشهٔ عزلت گزیدنم بنگر

به نیم غمزه نگاهی بسوی من کن و باز
بخاک و خون سر میدان تپیدنم بنگر

دوبار گفتم و دشنام از تو بشنودم
گهر فروختن و در خریدنم بنگر

غزلی بطرز مالکی رسوا رقم نمودی
چو طلا بهزم معنی بوقار خواهی آمد

۸۴

الله الله سوی مقتل دستانم میرود
بهر قتل عاشقان چنگیزخانم میرود

الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر
او بگردون ناوک آه و فغانم میرود

شرم کن ای غیرت شمشاد از آهم بپرس
همچو طوبی بر فلک سرو روانم میرود

میکشم خمیازه بر خمیازه مانند کمان
از برم چون تیر آن ابروکمانم میرود

عزم رفتن میکند از برم آن گل پیرهن
رونق گلزارها از گلستانم میرود

بوالهوس از دیدن آن روی گلگون شرم کن
بین که سیل خون چشم خونفشانم میرود

ای صبا آور جواب نامه زان عیسی نفس
بادپیمائی مکن اکنون که جانم میرود

احتیاج رفتن رسوا نباشد در جهان
خود بعالم شهرهٔ حسن بیانم میرود

۸۵

در کوئش از کسی بزمین بوس میرسد
رحمت برو ز حضرت قدوس میرسد

در هجر یار سینهٔ من رشک گلشن ست
او را بداغ که دم طاوس میرسد

بخت سیه کجاست که پامال سازمش
زلف دراز او پی پابوس میرسد

خواهد که همچو خلق شود بیخدای را
گر شیخ راست دعوی سالوس میرسد

پروانه گو بمیر بهجر و فراق شمع
دستش کجا به پردهٔ فانوس میرسد

شمشیر غمزه ها بر قیبان چه بر کشی
این عاشق تو با دل مایوس میرسد

رسوا بکعبه رخ کن و هجرت هند هم
هر دم بگوش نالهٔ ناقوس میرسد

ردیف الذال

۸۶

دریغ اصلا مکن با من بنام ایزد از کاغذ
مریض افتاده ام از غم شفا میخیزد از کاغذ

چه پرسی ماجرای چشم من از نامه بر جانان
به بین اشکم چو باران قطره قطره ریزد از کاغذ

ز تحریرش به تنگم زانکه سوز فرقت دلبر
مثال شعلهٔ غشش شعلها انگیزد از کاغذ

مگر دارد قلم آهنگ وصف عارض روشن
که ناله چون چراغ از سوز رشکش خیزد از کاغذ

زاهد آسا چه در صومعه کوبیم مدام
باده خوران تجمد در میخانه زدند

آن گره را نکشودند که در کار من ست
کاکل پر خم و پر پیچ تراشانه زدند

طوطیان از لب پر نوش حکایت کردند
عندلیبان ز گل روی تو افسانه زدند

گیسوانش چو سیاهان سیه دل رسوا
بیمحابا رهِ هر عاقل و دیوانه زدند

۸۵

اندرین غمکده تا ذوق شرابم دادند
جای پیمانه دلِ خانه خرابم دادند

خوبی طالع من بین که دم عرض سوال
خوبرویان بلب تیغ جوابم دادند

بخت خوابیده قریب ست که بیدار شود
مژدهٔ مقدم جانانه بخوابم دادند

چون بآتش نزنم این کتب هفت ملل
که ازان عارض پر نور کتابم دادند

آن نهالم که درین باغچهٔ کن فیکون
ز آب شمشیر ستمها همه آبم دادند

گر جنون گل کندم نزد خرد معذورم
عشق گل فصل چمن عهد شبابم دادند

اول از من بگرفتند همه هوش حواس
بعد ازان مغ بچگان بادهٔ نابم دادند

سینهٔ من چو فلک بین که پر از اختر هاست
داغهایی هر دو بیحد و حسابم دادند

بی طلب بسکه شدم در چمن گلرویان
ضیف ناخوانده زخود رفته خطابم دادند

یارب این تنگ دهانان چه قدر گستاخند
یک سوالم نشنیدند و جوابم دادند

هست رسوا غزلم بر غزل آنکه بگفت
ربِّ ارنی نشنیدند و جوابم دادند

۸۶

چه مفید من که روزی بمزار خواهی آمد
که زگور چون بخیزم بفرار خواهی آمد

برکاب تو بپوید مه و خور چو بندگانت
بشکوه یکه تازان چو سوار خواهی آمد

من و وحشیان صحرا بامید صید بودن
بهمین کمین که گاهی بشکار خواهی آمد

چه مراد من برآید که خودم جنون رباید
بگرفتم آنکه ماهی چو بهار خواهی آمد

کف پا که خارشی داشت تو بگو ازان که اینک
بر سید موسم گل سر خار خواهی آمد

نه مرا گمان آن بد که تو ترک تاخت آری
پی غارتیدن من ز تتار خواهی آمد

ز کرامت تو ای دل برقیب لرزه افتد
چو بسوز عشق و مستی بر یار خواهی آمد

بگریز از تشخص بنگر آل اول
تو هم ار نابگوئی سر دار خواهی آمد

این بیت ... [illegible] ... از غزل ... [illegible] ... طالع و ... [illegible] ... صاحب ... [illegible] ... در ملک پنجاب ... [illegible] ... الشعراء ... [illegible]

میروم گاه بصحرا و گهی در کویش / کار دشمن نه بدست دل شیدا افتد

آسمان بیند اگر نظم مرا ای سودا / بیگمان از نظرش نظم ثریا افتد

۸۲

تنها نه سر شوق تماشای تو دارد / خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد

عالی ست دماغ تو بعالم چو مسیحا / اوج فلک این بام معلای تو دارد

بین حال دماغ من سودازده ای قیس / آشفتگی گیسوی لیلای تو دارد

بر سینه گل داغ تو برداشته بلبل / گل هم بجگر ریش تمنای تو دارد

گویند که فتنه ست در آغوش قیامت / گویم که ببر قامت رعنای تو دارد

قند ست از آن قوت جگر نزد طبیبان / کان لذت لبهای شکرخای تو دارد

جز من که دلم عاشق و مشتاق غمت ست / ای غمزهٔ جانانه که پروای تو دارد

بگذر بگلستان که سهی سرو بصد شوق / سر بر قدم سایهٔ بالای تو دارد

رسوا چه توان کرد که این گنبد گردون / ماتم کده را مسکن و ماوای تو دارد

۸۳

ذکر موزونی شمشاد بعالم نرسد / شانه اش گر بسر طرهٔ پرخم نرسد

همنشین سینه ام آتشکده هست ولی / به تف تاب دلم نار جهنم نرسد

ذره کوی تو دعوای انا المشرق کند / تا قیامت بدرخشش نیر اعظم نرسد

ساغر زندگیم با دل بالب ساقی / جام می گر بلب تشنه دمادم نرسد

حبذا روی عرق کرده آن شک بهار / که بصد لطف بجستش گل و شبنم نرسد

خوبی جسم لطیف تو کجا بشناسد / آنکه در ماهیت روح مجسم نرسد

هست رسوا بتر از زیستنم مردن من / خاک بر سر اگر آن شوخ بماتم نرسد

۸۴

تا گره بر گره گیسوی جانانه زدند / بسرم سنگ بپایم همسر جولانه زدند

آه در موسم گل نفشاندند بمن / سفلگان سنگ بفرق من دیوانه زدند

چاره نیست ز تقدیر که در روز نخست / مرا ابر بسر من ساغر و پیمانه زدند

عشق آن مخزن نار ست که در روز ازل / ریزهٔ از شررش در پر پروانه زدند

آشنایان محبت همه در قلزم غم / غوطه بر غوطه بعشق در یکدانه زدند

خون گشت دل نافه تا تار بتا تار ... شاید که نسیم سحر از زلف تو بو برد

چون پیر مغان گفت که هان جام بیارید
رسوا به بر و دوش کدو برد و سبو برد

مطلع

بند ۱

چو در دل عشق قد غیرتِ شمشاد تو خیزد ... مثال سرو آه عاشق آزاد تو خیزد

بخاک کوی تو افتاده ام از ناتوانیها ... چه سان ای رشک غور این بیا یه از امداد تو خیزد

تو ای شور قیامت بوده با فتنه ها توام ... قیامت بر نخیزد از عدم همزاد تو خیزد

با میدِ وصالِ حور جنت ای بهشتی رو ... نه مرد ست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد

اگر در معرض عرض اندر آری چین ابرو را ... به از جوهر که آن از خنجر فولاد تو خیزد

کجا بر خیزد از کنعان چنین ای یوسف ثانی ... جمال ده دلبری کز شهر حسن آباد تو خیزد

بمحشر جمله خون گریند چون از مدفن غربت ... شهید غمزه ات خونین کفن برباد تو خیزد

بترس از ظلم بیجا ای بت ترسا ازان ترسم ... که در روز قیامت سو بسو فریاد تو خیزد

چو من با حضرت آدم بعشق حسن گندم گون ... نه در اولاد تو باشد نه از احفاد تو خیزد

بلز اهد ثری را تا ثریا گر دهم گشتن ... دم سرد از گلوی کشته بیداد تو خیزد

عجب داری که شیدای تو ترک دین و دنیا گفت ... جز آزادی چه از وارفته آزادِ تو خیزد

اگر آن ترک آتش خو کمر بندد بخونریزی ... یقین ای چرخ دود از دوده جلاد تو خیزد

خمش رسوا که حسن خلقت موقوف حمد شد
چه از صوم و صلوٰة آید چه از اوراد تو خیزد

بند ۲

در سرت چون هوس بستن حنّا افتد ... ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد

ای که برخاست ز زلف تو بسا شور جنون ... عجبی نیست که آن در سر سودا افتد

گرنه از زلف تو زنجیر بود در پایش ... در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد

آه من گر نکند کار ستون از ستمت ... بیگمان روی زمین گنبد مینا افتد

چشم نرگس فتد ار بر رخ گلرنگ کسی ... داغ رشکش بدل لاله حمرا افتد

سلک دندان تو گر وقت تبسم بیند ... رشته گوهر و دُر باز بدریا افتد

بیند ار چشم فلک عارض زیبا بخیال ... بالیقین از نگهش مطلع بیضا افتد

نقاب انداختی تا بر رخ پر نور از گیسو
رخت خورشید زیر ابر رو پوشیده را ماند

ز چرخ آموختی شاید فنون مردم آزاری
که مضمون جفایت معنی دزدیده را ماند

بگویم حال خود رسوا ولی نشنید آن دلبر
چنین گفتار موزون قول ناسنجیده را ماند

دیگر در زمین غالب

مطلع

۶۸

از صومعه آغاز شبابم بدر آورد
دین سر خوشی و ذوق شرابم بدر آورد

زاهد من دیوانه کجا تقوی زه هست
تشنیع تو از کنج خرابم بدر آورد

جز باغ جنان بقعه ندیدم که درآیم
گر بخت ز کوی تو بخوابم بدر آورد

آن گلرخ می نوش چو سامان گزک کرد
از سینهٔ دل همچو کبابم بدر آورد

رفتم من ماتم زده در مجلس عیشش
آن شوخ بصد ناز و عتابم بدر آورد

خون ریز چه شکر دم تیغ تو گذارم
کز دغدغهٔ روز حسابم بدر آورد

تر دامنیم هیچ بسر سید که دوران
گویا ز خم بادهٔ نابم بدر آورد

رسوا صفت ابروی قاتل چو نوشتم
خنجر ز نیامے بجوابم بدر آورد

مطلع در زمین ناطق

۶۹

عقل و دل و دین تاب و توان بود که او برد
سرمایه که میداشتم آن عربده جو برد

ظلمت بربود از شب یلدا سر گیسو
نور رخ خورشید هم آن دلی نکو برد

گیسوی سیاهش که بود رهزن ایمان
دل از من سودازده دین از عدو برد

هر گاه که از کوی خودم راند ستمگر
صد گونه خجالت دل من از سگ کو برد

معلوم قدح نوشی زاهد شود اکنون
گر قی بکشد آنچه که از حلق فرو برد

از خوردن می بس چه کنم من که دل مست
آن غیض که بر دست خود از جام گلو برد

در شست بخون خود و افتاد بپایت
جانا ز تو این سجده ترا لعمه وضو برد

هردم ز غمش لاله رخ و داغ که بردم	بر مدفن من شمع مزارست ببینید
این ماه دو هفته است که دارد فلک پیر	حیران ز رخش آینه دارست ببینید

رسوا که سبق برد ز افلاک برفعت
در رهگذرش گرد و غبارست ببینید

مطلع

۷۶

شب که دلها در فراقت آن زهره رخ بیمار بود	ناله شب خیز من فریاد موسیقار بود
شب که بود افسانهٔ گیسوی او در انجمن	بر زبان شمع سوزان هم فسون مار بود
شمع در کاشانهٔ من شعلهٔ آتش سینه بود	جلوه گر ما در دلم آن آتشین رخسار بود
آنکه مشهور است حیوان در جهان خاکدان	چون بدیدم رشحهٔ از چشم دریا بار بود
شیخ بگسستش اگر هرگز ندانست از غرور	رشتهٔ جان کسی یا رشتهٔ زنار بود
راز عشق اندر دل صد چاک پوشیدم ولی	ورنه چشم خونفشانم بر سر اظهار بود

وصف گلبرگ لبش رسوا بگلشن می‌سرود
برگ گل در دیدهٔ بلبل سراپا خار بود

در زمین غالب

۷۷

زبان از شعلهٔ دل برگ آتش دیده را ماند	دل از تاب فراقش غنچهٔ خوشیده را ماند
بسکه هم دردسر را در ربود آن تیغ نگاهش	به پیشانی ما خون صندل سائیده را ماند
بپرس از بیقراریهای دل کز تیغ استغنا	بعینه بسمل در خاک و خون غلطیده را ماند
چه سر تابد کسی از حضرت عشق بلند شوکت	که از دین منحرف از کعبه برگردیده را ماند
بگوشش خاک گردیدیم و نشنید آن ستمگر	هنوز افسانهٔ ما قصهٔ نشنیده را ماند
چه بست از شور و غوغای قیامت بر زبان	مگر این کاسهٔ گردون سر شوریده را ماند
قبای که اگر خود پرنیان باشد و گر دیبا	بغربت کی لباس کهنه و پوسیده را ماند
فلک با مه رخی با خود جمال عشق میبازد	شفق بر روی او هر شام خون دیده را ماند
چه ای جراح کم سازی نه سوز دل که خود مرهم	بزخم کهنه‌اش کافور آتش دیده را ماند
زبس پامال کردی لاشهای کشتگان قاتل	کف پایت کف دست حنا مالیده را ماند

خوش تماشاست که پیوسته چو صیاد قضا
آهوی چشم تو در صید نظرها گستاخ

سلک دندان تو کان غیرت مروارید ست
ز آب و تاب ست بتاراج گهرها گستاخ

سر قسم از آن جناب تو همه سر بسجود
آستانت بقسم کردن سرها گستاخ

بسکه رسواست سراسیمه و سرگشته مدام
شد ز آوارگی دل بسفرها گستاخ

۶۴

در گلستان چون نماید شوخ گلرخسار رخ
غنچه سان از غیرتش پوشد گل گلزار رخ

رخ نتابد از کج و هموار است بازی کن دلا
غالب است از راستی بر پیل کجرفتار رخ

رخ نگرداند از آن کیش و مسلمان یکسره
شد مقرر قبله هر کافر و دیندار رخ

از چراغ طور میسازم سخن چون پیش او
بر فروزد از غضب آن آتشین رخسار رخ

لن ترانی گر جواب عاشقان گوید بجاست
ز آتش موسی فروزد آن پری دیدار رخ

زنگی خالش ملک حلب را گوییا تسخیر کرد
چون نقاب آسا گرفت آن زلف عنبربار رخ

آن نگارین از حنا و بین پر ضیا از سادگی
پای او شد شعله افشان مطلع انوار رخ

چشم خواب آلود جانان در گلستان گر گشاد
نرگس شهلا نهفت از شرم بیمار رخ

تا شمیمش را شنید از رشک آن گردید خون
کی بگیسویش نماید نافه تاتار رخ

نالها ساز دلم ساعت بساعت چون جرس
کز هم آهنگی آن برتافت موسیقار رخ

خوش بخوان جهت دهی بر مزار اسلاف
هان بکن رسوا بسوی قبله ابرار رخ

ردیف دال

مطلع

۶۵

ای باده کشان ابر بهار است ببینید
تاریک و سیه چون شب تار است ببینید

از وحشت و بیتابی خاطر چه بگویم
سیماب صفت دل بفرار است ببینید

تیر نگهش بر زده در سینه غیرم
پیکان کسی سنگ گذار است ببینید

تا خون زدن آن مژه تیز به رسید
ریش است دل و سینه فگار است ببینید

در شادی و غم هر دو کند نوحه و شیون
این غمزده دل تعزیه دار است ببینید

۱۷

چه در خزانهٔ دل جا کند هوای قدح
به بزم عشرت جمشید بود جای قدح

دعای گرمی محفل چه گویمت ساقی
نهاده است به بزم تو خوربجای قدح

مپرس قیمت می را ز زاهد ای هشیار
بپرس از من مست ازل بهای قدح

کسیکه پاک درونست نیک میداند
صفای باطن صافی بود صفای قدح

مدام مطلع انوار خاوری ست مدام
فروغ صبح بود جلوهٔ ضیای قدح

مس وجود ترا زر جعفری سازد
نهاده اند اثر خوش بکیمیای قدح

ز عقل و طاقت و هوش آنچه مایه دارم
نثار ساقی و باده و هم فدای قدح

به بزم عالی مه طلعتان عشرت مقام
رسیده است زهی طالع رسای قدح

اگرچه نیستم از می‌کشان ولی رسوا
خوش آیدم ز هوای ذکر دلکشای قدح

ردیف الخاء

مطلع

۱۸

شد از بزم من آن جانانه آوخ
چو جان از تن شود بیگانه آوخ

ز چشم عاشق آن برق تجلی
بشوخی رفته لی تابانه آوخ

ز ذوق می دلم برگشت و روا
بلا نوشیستم این پیمانه آوخ

ز گرمیهای می زاهد چه گویم
شده میخانه آتش خانه آوخ

پریشانی نصیب عاشقان بم
کشید آن گیسوی بی شانه آوخ

دلم خود منزل آن شعله رو هست
بسوزاند آه این کاشانه آوخ

ز مرا دست هر دیوانه عاقل
بود زد عشق او فرزانه آوخ

ز انگور و شراب و سبز افشان
اگر این نیست آبچه دانه آوخ

بگوئیش رفتمی یکبار رسوا
کجا آن مست مستانه آوخ

در زمین غالب

۴۳

ای نگاه تو به تشبیک جگرها گستاخ
همچو شمشیر تو در تیزی سرها گستاخ

هلال وار بعشاق می کشد شمشیر
که گفت ابروی خمدار را خدایا کج
ببین بچشم تمنا باوج رفعت جاه
به بین که زود شود منزل علا کج
فدا شد از ته دل ماه چارده برخش
چو کرد اثر ره اکراه روی زیبا کج
چو نیست سوی کجی طبع راستان مائل
ردیف کج ننماید بیان رسوا کج

ردیف جیم فارسی

۶۹

داری نه خبر از من رسوای جهان هیچ
این زاری من هیچ و همه آه و فغان هیچ
در خوبی بازار محبت چه کلام ست
کانجا نبود تفرقه سود و زیان هیچ
ای نائره عشق مگر شعله برقی
دل سوخت ز تاب تو نبرخاست دخان هیچ
از ابروی خمدار تو تا چیز هلال ست
شمشیر صفاهان همه هیچ ست کمان هیچ
جز هیچ که معنیش بجز هیچ نباشد
در وصف میانت نه بر آید ز دهان هیچ
ای شوخ همه گفته من هست بیقینی
فی حکم دل غمزده گوید نه زبان هیچ

جز هجر بیا که نصیب من رسوا ست
حاصل نشد از بارگه پیر مغان هیچ

ردیف الحاء در زمین غالب

مطلع

۷۰

ایدل بیا که صورت دلبر کنیم طرح
یعنی مثال نیر خاور کنیم طرح
ماندن بزیر خیمه نیلی ست ناروا
از دود آه گنبد اخضر کنیم طرح
سوزیم دل بسینه ز تفتهای هجر یار
اینک ببین که اخگر و مجمر کنیم طرح
اهل خلافت گرچه نمایند قیل و قال
باری شبیه قنبر پیمبر کنیم طرح
آن رشک حور را بشبستان در آوریم
باری چو خلد روضه دیگر کنیم طرح
جن و ملک چو نغمه داود بشنوند
آن نالها بعرصه محشر کنیم طرح

رسوا بیا بیا که علی الرغم روزگار
از کوی یار کعبه دیگر کنیم طرح

مارا نشد نصیب شمیمش هزار حیف ... کوی تو هست غیرت گلشن درین چه بحث
آنی که دین ز شیخ و برهمن ربوده ... بردی اگر بعشوه دل من درین چه بحث
او جان نثار تست که من امتحان بکن ... هر لحظه ات به شمن بدظن درین چه بحث
بودم اگر چه فارغ و آزاد پیش ازین ... دل شد اسیر گیسوی پرفن درین چه بحث
در فصل باغ جامه هستی ز نیم چاک ... دارم اگر چه جیب چو دامن درین چه بحث
رسوا به پیر دیش چه جای ملامت است ... آن غالب ست بادشه فن درین چه بحث

ردیف الجیم

۶۴

زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج ... سنگ درش بناصیه سودن چه احتیاج
این دیو دل نه پیش تو والیس چرا برم ... سرمایه خساره ربودن چه احتیاج
هر دم با شک ریختن از پرده های چشم ... رگهای ابر تر بگشودن چه احتیاج
چون تیرگی بخت بپیشانیش بس ست ... روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج
عالم تمام قصه قیس ست کن قیاس ... از نامه بر فسانه شنودن چه احتیاج
ساقی تمام بزم تو رنگین نموده ... جام ست فیض خاص تو دن چه احتیاج
رسوا مکن سوال بجز ذات کبریا ... ناونیم ز خلق شنودن چه احتیاج

۶۵

زپیچ و تاب بود یار گوسر اپا کج ... چه پیش زلف سیاهش نباشد اعلا کج
سبو شکست و بسر او فتاد شیشه مے ... به هجر ساقی انگشت جام صهبا کج
اگر چه باخته نرد راستی بر قیب ... ولے عبا ز بجا نباز خود خدا را کج
خمید قد صنوبر ز شرم قامت یار ... ز یار منفعلے گشت سرو رعنا کج
ز خشم و قهر بیامیخت بسر دو ابرویش ... چه خوشتر ست بدین اتصال کج با کج
ز کجروی تو درین عالم فنا پیداست ... کج ست هر که بدنیا بدار عقبی کج
یخ آرد از پرستیدن آن بت ترسا ... شود ز خجلت آن ذروه کلیسا کج
بسجده رفت دنیا در دو کوچه او ... سپرد قیس مگر راه عشق لیلی کج
بیاد بام تو چون آه بر کشم از دل ... شود ز سده آن بام کاخ کسری کج

از شمیم عنبرش هرگز نیاساید مشام
هر که از گیسوی او بوی وان آسا گرفت

کو مجال آنکه با او چهره گردد آفتاب
عارض پر نور اعجاز ید بیضا گرفت

دلبر ما هر زمان دلداده غیرست آه
داد او را انچه آن نا منفعل از ما گرفت

اینهمه جام و سبوها چیست رسوا شرم کن
هوش ارباب خرد یکقطره صهبا گرفت

۶۴

چهره نورانی و آن زلف سیه فامی هست
صبح چون جلوه کند در عقبش شامی هست

نغمها چون ترنم همچو عنا دل ای دل
که مرا دلبر گلفام و گل اندامی هست

مجلس باده مدام ست ازان زیر و زبر
گردش جام مگر گردش ایامی هست

کفر عشق آمده خود ملت مرضیه ما
غیر این هیچ ندانیم که اسلامی هست

جان فدا کردم و اجرش نشد ابوای نصیب
بهر هر کرده بگویند که انعامی هست

خواهش جرعه صهباست نه چشم تو مرا
وز لب لعل تو ام آرزوی جامی هست

از سخن هیچ نماندست بعالم رسوا
انچه ماندست همین تذکره و نامی هست

ردیف الثاء

۶۵

میرسد فصل بهاران الغیاث
نیست ما را جیب و دامان الغیاث

الغیاث از درد هجران الغیاث
از تن من میرود جان الغیاث

داد ریفا همچو گیسوی دراز
رنج و غم را نیست پایان الغیاث

می خلد اندر جگر مثل خدنگ
هر زمان آن تیر مژگان الغیاث

از تو ای بازسته نیاید ظهور
آه ای عیسی دوران الغیاث

چشم پرنم اشک باریدن گرفت
باز برپا گشت طوفان الغیاث

از دم سرد و زسیل اشکها
شد پریشان باد و باران الغیاث

خاطر مجموع ما را بی خطر
برد آن زلف پریشان الغیاث

در فراق تست رسوا نیم جان
الغیاث ای مایه جان الغیاث

۶۵

طور ست طور بام تو با من درین چه بحث
روی تو شمع وادی ایمن درین چه بحث

رسوا بجور و ظلم تو زاندم که خو گرفت

۹۰

این بیکسی رفیق ره بیکسان یکی ست   بر گور بعد مردن ما نوحه خوان یکی ست
گر شیخ شد فریفته چون من عجب مدار   زیرا که دلبر همه پیر و جوان یکی ست
جانان بوصف او چه نویسم که نزد من   مشکین غزال چشم تو در آهوان یکی ست
گویند غیر کوی تو هشت اند هفت بهشت   در چشم ما عاشقان تو باغ جنان یکی ست

رسوا هر آن گشت ز محبوب کامیاب
نزدیک عقل پادشه کامران یکی ست

۹۱

امروز بت من کله ناز بسر داشت   بر قتل جهان تیغ دو دم زیب کمر داشت
آمد چو بقتل بت سفاک بکشتن   جلاد فلک هم بزبان لفظ حذر داشت
دی شب ز محبت اثری رونق دل بود   کان شوخ به محفل بمن زار نظر داشت
در سوخت از آن خرمن ناموس غضبیان   آه من دل سوخته چون برق شرر داشت
صیاد نگاهت بکمین دل من بود   مژگان جگر دوز تو هم فکر دگر داشت
محروم شد و یک میوهٔ وصل تو نچیدم   این نخل امید آه نه برگی نه ثمر داشت

محروم نشد در دو جهان هر که چو رسوا
بر لطف جناب اسد الله نظر داشت

۹۲

از گرمی این عشق دل بیخبرم سوخت   زین آتش خاموش چه گویم که پرم سوخت
شرمندهٔ احسان جفائی شدم افسوس   بر سوز دل من دل اصحاب کرم سوخت
دیشب که ز سوز دل بی تاب طپیدم   بر حالت من شمع به پیش نظرم سوخت
هر صبح که از روی تو و الشمس نخواندم   و الشمس که خورشید بوقت سحرم سوخت
تا برق نگاه تو در افتاد بعالم   از غیرت آن چشم غزالان حرم سوخت
در کوی تو چون مجمع اغیار بدیدم   از گرمی هنگامهٔ شر مغز سرم سوخت

رسوا چه کنم شکوه موذن که شب وصل
آن شعلهٔ آواز خروس سحرم سوخت

۹۳

ای نه پنداری شفق این گنبد خضرا گرفت   شعلهٔ آه و فغانم عالم بالا گرفت
ریزه از آتش عشق جهان سوست و بس   آنکه در جمهور شهرت آتش موسی گرفت

نقد جان بی بهار رسوا نثار او بکن
هی نمیدانی که هست این سر و آم دوست

۵۷

اعتقادم بتو ای شیخ ریاکار کجاست
تا مریدش شدم آن رند قدح خوار کجاست

تشنهٔ باده کنون رو به تنزل دارد
محتسب است بگو خانهٔ خمار کجاست

غیر آن داغ کزان خلوت دل پر نورست
همنشین در نظرم دیدهٔ بیدار کجاست

جلوه فرماست سیه زهی غم زدگان
زلف شبرنگ کجا رفت و شب تار کجاست

حالتی رفت بدل در غم هجرش که مپرس
لیکن از ضعف مرا طاقت گفتار کجاست

سو مشتاقی ست دلم گرچه ز بیتابی غریب
چون تو ای لعبت عناب عیار کجاست

غوی سن قافیه تنگی ست وگرنه رسوا
در جهان قدرشناس فن اشعار کجاست

۵۸

ای دل بگو که اینهمه صبر و قرار چیست
جان را فدای یار بکن انتظار چیست

بعد از فنا وصال یقینی ست بیگمان
حاصل ز مقدمش سر گور و مزار چیست

تا بوده‌ام ذلیل بعشق تو در جهان
فهمیده‌ام که معنی عز و وقار چیست

ساقی بیار باده که آب حیات ماست
آن اعتبار زندگی مستعار چیست

چون باغ خلد در روضهٔ جاوید ماست
بیم خزان چه چیز و امید بهار چیست

نقش نگار روی تو آنکس که بنگرد
داند که حسن صنعت پروردگار چیست

رسوا شفیع ماست رسولی که هاشمی ست
ما را غم حساب بروز شمار چیست

۵۹

چون تیغ را بدست بت تندخو گرفت
ترک سپهر را نفس اندر گلو گرفت

آن روی پر بهار ز گل در ربود رنگ
موی شمیم بخش هم از مشک بو گرفت

زاهد چو توبه کرد ز سالوس پاک شد
چون جامهٔ پلید که آن شست و شو گرفت

خوش میکشی که مشرب جمشید تازه کرد
جای قدح سبو بگرفت و کدو گرفت

خوش گمرهی که در طلب جادهٔ مراد
نام خدا ببرد و ره جستجو گرفت

هر کس که شد شهید نگاه تو در جهان
از خاک ره تیمم و از خون وضو گرفت

از یاد برد تفرقهٔ قهر و مهر را

ای که شد نام تو زیبا آتش فهرست علوم / شهره از ذات تو در جمله جهان نامورى ست
دیدن روی تو نظارهٔ ماه عید ست / داند آنکس که شناسای ضیای قمری ست
ای ز رای تو عیان حکمت افلاطونی / شان اسکندری از روی تو در جلوه گری ست
دید تا دیدهٔ فتان تو هنگام غضب / چشم سرهنگ فلک منفعل از فتنه گری ست
توسن سرکش ایام شها لیل و نهار / رام تو گشته و وارسته ز الزام خری ست
سروری مفتخر از ذات تو آمد بجهان / بلکه ممتاز با نگلنڈ طفیل تو سری ست
چون نه ترکان جفا پیشه ز بیم تو رمند / زیر پای تو صد انبار کلاه تتری ست
سیف قاطع بتو دادند که در روز نبرد / برق تمثال سبک سیر و سبک پر چو پری ست
دو دمان تو شهیر ست بعالی نسبی / خانه پرورد تو خود رتبهٔ والاگهری ست
ملک پنجاب شد از نکهت خلق تو ختن / کشور هند خود آباد ز نیکوسیری ست
آن همای که ز اقبال تو هر شام و پگاه / در مدیح تو قلم سار وش کبک دری ست
آنچه زین پیش بسوی تو نوشتم دانی / که پی مطلب منافع سبب حیله گری ست
من آزاده و حیلت گری افسوس افسوس / اینچنین بی هنری خوار تر از گدیه گری ست
راست اینست که از عشق تو بیخویش شدم / راز دل پیش تو گفتن همه از بی خبری ست
لیک با اینهمه از صدق دل و سوز درون / بهر اقبال تو مصروف دعای سحری ست
چشم دارم ز توای مرجع ارباب هنر / بجواب غزل من که بالفاظ دری ست
پاسخ نامهٔ سابق بفرست از ره لطف / گرچه آن نزد تو مجموعهٔ شوریده سری ست

هست سوار ز حضور تو بسا دور و بعید
عذر بپذیر که از خویشتنش بی خبری ست

۵۶

مینویسم نامهٔ شوقیه را بر نام دوست / غم مخور حمامه گر خود عرش باشد بام دوست
زر نثار او کند از برگ گل با صد نشاط / بیند ار بلبل بگلشن عارض گلفام دوست
کلبهٔ تار مرا از روی خود پر نور کرد / یاد صبح عید یا رب در جهان هر شام دوست
آب حیوان را برای خضر فرخ پی که من / میدهم جان گر ببخشی جرعه از جام دوست
من ترا گویم نسیم خلد یا عیسی دمی / ای صبا گر صبحدم آری بمن پیغام دوست
هر دم آن خورشید رو بالای آن جلوه گر ست / رفعت چرخ چهارم یافت بنگر بام دوست

از غالیهٔ زلف بتان زاهد ناکام — ببینید که بی دیده گرفتار زکام است

بر صورت دنیا نشوی شیفته رسوا
این قحبهٔ مکروه بعشاق حرام است

۵۳

این هستی موهوم دلا مثل حباب است — بگذر سوی میخانه که آن عالم آب است

خورشید که هنگامه روز است ازان گرم — در مجلس رندان همه شب جام شراب است

شادم که رواست تمیز حق و باطل — قهر تو با عداو با احباب عتاب است

زاهد سخن از صومعه و دیر چه گوی — اکنون رخ من جانب کان شراب است

مردم همه در حالت وجد از زمزمهٔ عشق — آن نالهٔ من زمزمهٔ چنگ و رباب است

هر بنده که در خاک در عشق ست بعالم — در تربت خود فارغ و ایمن ز عذاب است

اغیار رمیدند ز کویش چو شیاطین — آه من دل خسته مگر تیر شهاب است

از نار بجز رحمت عاشق نرماند — سعی من بیچاره همه نقش بر آب است

رسوا چو کشیدیم می عشق پیاپی
ما را چه غم کشمکش روز حساب است

۵۴

چه شد که از لب خود یار سرخی پان شسته است — که بس محال بود رنگ لعل و مرجان شسته است

نخورده جرعه از می سبان میکده — ولی کسی که زبان را به آب حیوان شسته است

ز آبداری تیغ تو سخت حیرانم — که خاک و خون ز چه از رخ شهیدان شسته است

بیاد چشم تو جوشش سرشک در صحرا — سواد مردمک دیدهٔ غزالان شسته است

ز لوح دل من حرف غم چه حک گردد — که داغ رو می قمر را بهیچ نتوان شسته است

چه سان بگریه میسر شود وصال حبیب — کسی بآب ز دل داغهای حرمان شسته است

تمام نامهٔ اعمال زشت را رسوا
به نیم لحظه ز سیلاب چشم گریان شسته است

غزل در مدح کپتان گری صاحب بهادر اجنت بهاول پور حال ڈپٹی کمشنر یعنی فرمان فرمای ضلع فیروزپور دام اقباله

۵۵

تا ببوسیم نقش الفت کپتان گری است — کلاه فقر من است آنکه به از تاج زری است

سوی کجا و این همه نعمای گوناگون کجا	آنچه می‌بخشد به حیث سر لبریز احسان اوست

این غزل سودا نوشتم در مدیح سروری
کز خدا فرمان ناطق نازل اندر شان اوست

ایضاً در نعت

آن همه نوری که از آتش عالم با اوست	سرمهٔ باصرهٔ حضرت آدم با اوست
تیغ یوسف کف موسی همه دستش بخشید مه	چه عجب زانکه لب عیسی مریم با اوست
حبذا ذرهٔ خاک سر کویش که ز نور	مجمع روشنی نیّر اعظم با اوست
دل که در کوچهٔ او رفت نه تنها رفته است	فوج آشفتگی و هم سپهٔ غم با اوست
کشتهٔ غمزهٔ او نیست بمقتل تنها	بلکه صد قافلهٔ روح مکرم با اوست
دعوی عشق غلط نیست ز شیدای کسی	دل خون گشته و هم دیدهٔ پرنم با اوست

مغفرت کن طلب از ذات کریمش سودا
بخشش امت و هم رحمت عالم با اوست

ایضاً

غیر او در خاطر ما هیچ شی را راه نیست	نقش لوح قلب صافی جز فنا فی الله نیست
خاکساری پیشه کردن خاکیان را واجب است	خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اکراه نیست
هست اسم با مسمی عالم کون و فساد	بود و نابودش برابر گاه هست و گاه نیست
آه این دنیای دون دار المحن ای بوالفضول	نالها کن هیچ جای خنده و قهقاه نیست
آنکه با وصف گنهگاری برحمت چشم دوخت	نزد ارباب حقیقت مذنب و گمراه نیست
باش راضی بر رضای یار و هرگز دم مزن	دردمند عشق را ای دل مجال آه نیست

خواه از سلطان دین سودا دعا در دو جهان
این گدای لاابالی مستمند شاه نیست

ایضاً

حق دانم و حق خوانم و حق حسن کلام است	در مذهب ما حضرت منصور امام است
گر عکس رخ یار به بینیم نه نوشیم	در مشرب ما بادهٔ بی نور حرام است
آن غیرت مه چون مه عید است بدیدیم	زاهد تو بگو خود که کجا ماه صیام است
افسوس که تیغ تو بقتلم نه بر آمد	زان پرده که نامش بلب خلق بنام است
امروز نه دیوانهٔ گیسوی تو گشتم	عمریست که این قصه در افواه عوام است

قدم پاک سوی تربت رسوا برداشت

۶۹

وصل تو را یا دلم خواسته و فلک نخواست
بهر حصول آن مگر از که دو فلک نخواست

هر که نخورده جگر نوش نکرده می نخورد
وانکه دلش کباب شد ز آتش جگرش کی نخواست

از تف و تاب سوز عشق دل چه در سمندر است
هجر و فراق چو بارگاه دل تنگ خواست

هر که نگاهش سنجید قند و نبات را ندید
وانکه تبسمش بدید بر ریش دلش نمک نخواست

این دل صلح کل شناس از هر رضای او
شکوه ز هیچکس نکرد رنجش هیچ یک نخواست

چین جبین نخواسته ای دل من فدای تو
کیست که نقش پایش غم از دل خویش حک نخواست

بسکه چو غنچه خورده ام خون جگر به عشق او
نقد صفای باطنم چون زر گل محک نخواست

۷۰

از شرکت اغیار مرا رنج عظیم ست
وز لطف عمیم تو دل خسته دو نیم ست

سوزد اگر این طور تنک هیچ عجب نیست
از روی تو کان مشعل وادی کلیم ست

سقم از اثر نوش تو صحت پی روح ست
جان احمد از نطق تو بر عظم رمیم ست

کیفیت امراض جدائی چه نگارم
رفتار قلم بر روش نبض سقیم ست

بر رفعت ایوان دماغ تو بنازم
کش دعوی همسایگی عرش عظیم ست

غوغای خلائق همه دوست ز بزمم
هنگام غمم دلدار و خیالش چه ندیم ست

زاهد ره خود گیر که خرسند دست رسوا
آن کوی ارم رشک کم از باغ نعیم ست

غزل در نعت

۷۱

ای عجب داری که عالم تابع فرمان اوست
ملک لا کشور جانها تمام از آن اوست

چند یوسف که یعقوب سپهرش عاشق است
یثرب آمد مصر او ام القری کنعان اوست

وصف روی دلکشش آید چه از رشد ادات
سوره والشمس ضحی یک آیه اندر شان اوست

آنکه عشق معنوی دارد نه با محبوب حق
نزد ما کفر حقیقی بهتر از ایمان اوست

کشتگانش را بنا شد هیچ پروای کفن
دامن صحرای محشر گوشه دامان اوست

باغ خلد از بوستان او ضیا بافی و بس
طوبی فردوس هم نخلی ز باغستان اوست

من نجوییم با ثبات نبوت معجزات
حجت حق بهر تسکین دلم قرآن اوست

رسوا همه این فیض سر کوی حبیب ست
باد سحری ورنه چنین غالیه سا نیست

زاهد ره ما جز ره تسلیم و رضا نیست — اینجا خلش مخمصه خوف و رجا نیست
آئینه همان به که پر از لطف و صفا نیست — از بنده کدورت بضمیر تو روا نیست
اندوه جدائی و غم عیش رقیبان — آن داغ کدام ست که در سینه ما نیست
از بسکه چکد شیرهٔ جان از لب لعلش — تلخ ست مذاقی که ازو بوسه ربا نیست
خواهم که ازو باز بگیرم دل نادان — یاران مگر این قاعده اهل وفا نیست
یارب بجهان خاک بسر باد ز قسمت — در حضرت عشق آنکه چو من ناصیه سا نیست

[illegible]

دشنام تو لطفی ست بحق من رسوا
در بهر تو از من صله غیر دعا نیست

باده سرخ ایکه همی بینی بمینا آتش ست — دختر رز چون گل پری آسا سراپا آتش ست
میزند دل موج در عشقش تماشا کردنی ست — باعث مواجی و طغیان دریا آتش ست
چون قفس محفوظ ماند از آه بلبل در بهار — از شرارش در همه گلزار و صحرا آتش ست
از سوال بوسه گلگون کرد آن عارض چه سود — چون بسوزد آنکه در یاقوت حمرا آتش ست
در دل خون گشتهٔ من شعله آسا در گرفت — گل بخار پاسته رنگ برگ حنا آتش ست
تشنه بسته وصلش بجز درمان نبینم ای طبیب — غم مخور گر در تنم از جوشش صفرا آتش ست

شد رقیب از شعله گفتار فی النار الحریق
این زبان گوهر افشان تو رسوا آتش ست

ساغر باده به بزم آن بت ترسا برداشت — عیسی عصر ببین جام مسیحا برداشت
عرض کردند چو بر وی همه نعمای جنان — رند بدست از آن ساغر صهبا برداشت
بزمین آمده از روی فلک مهر منیر — زهره طلعت چو نقاب از رخ زیبا برداشت
مرده به آنکس رنجور که از بهر دو روز — چاره جو گشت و دو صد ناز اطبا برداشت
حیف بر عاقبت اندیشی آنکس که مرد — اندکی خورد و نداد و پی فردا برداشت
غم فرزند ز یعقوب عجب نیست که خورد — صدمه عشق بود آنچه زلیخا برداشت

هبذا بخت که آن مظهر اعجاز مسیح

آسان ز کجا گوهر مقصد بکف آرد — در سنگ بود همچو شرر دانهٔ یاقوت
آن با لب لعل تو چه همرنگ شبیه است — خورشید منور شده بر دانهٔ یاقوت
افتاد چو عکس رخ آن طفل برهمن — شد بتکده و سنگ سیه خانهٔ یاقوت
از صندل سرخ است که عکس رخش افتاد — شد شانه بگیسوی صنم شانهٔ یاقوت

رسوا بجماد است چه تشبیه لبش را
بیهوده بخوان قصه و افسانهٔ یاقوت

بعشق زلف تو مشکل بمشکل افتادست — بپا سلاسل و پا در سلاسل افتادست
ز اشک ریختنم دیده را چه حیرانی — بخاک کوی تو ام گوهر دل افتادست
ببزم راستی قامت که شد مذکور — که لرزه بر بدن شمع محفل افتادست
کسی بجز من وحشی در آن قدم ننهاد — ز بسکه وادی عشق تو هایل افتادست

قطعه

عبث ز عربده جوییش شکوه هاست مرا — ستیزه اش بعشاق بیدل افتادست
گهی معارضه اش او فتاد با خورشید — گهی مناظره با ماه کامل افتادست
کجا نجات ز عشقش شنیده ام اعدا — که غرق قلزم آفت بساحل افتادست
شفق گواه که در عشق ابروی جانان — هلال کشتهٔ تیغ ادا بسمل افتادست
نشان نماند ز مجنون فسانه باقیست — گذاشت لیلی و در دشت محمل افتاد
کجا به بحر الم ناخدا که ره برسد — بچاره موجه غم کشتی دل افتادست

فتاده شد ز پیچ پیچ بیانی رسوا
چنانکه شهره بیک منادل افتادست

این عاشق جان باز تو خواهان شفا نیست — بیمار تو چون چشم تو محتاج دوا نیست
الزام عدو لست چه برما ز تو هر دم — انصاف بکن حکم تو فرمان قضا نیست
گوییم بکه پیغام که در حضرت جانان — از تنگی محفل گذر باد صبا نیست
گو زهرهٔ گفتار که گوییم بجانان — آن ظلم کدام است که ایجاد شما نیست
گفتار تو ای شوخ نمکپاش جگرهاست — از بهر ملاحت دهن تنگ تو کانیست
در قسمت هر شاه و گدا قسم تقد — زین سلطنت و گدگری بار قضا نیست

خاندان عقد ثریا اسم آن دختر شراب

ردیف الیای فارسی

چو شب گذشت و سحر در دمید نیست مخسپ
رهی است دور و بمنزل رسید نیست مخسپ

تمام روز بهیچکه در گذشت گذشت
شب فراق به بستر تپید نیست مخسپ

شب وصال صنم را دلا غنیمت دان
بدست باده پیالی کشید نیست مخسپ

بباغ آمدی و عزم خواب میداری
چمن چمن گل و بیدار چید نیست مخسپ

بهوش باش نیغنتی بسر بغفا رفتا
سمند عمر روان در دوید نیست مخسپ

شب فراق حبیب است و جان چو قطرهٔ اشک
بنیم لحظه بهبین در چکید نیست مخسپ

دلا کجاست ندیمی که گویمش شب هجر
اگر حکایت رسوا شنید نیست مخسپ

ردیف التاء

از تف و تاب فراقش دل کبابی بیش نیست
ور بگویم از جگر آن هم شرابی بیش نیست

محتسب تجدیده از شرب تا قم بهر چیست
آتش می نیک میدانی که آبی بیش نیست

بر سبو اگرچه قانع بودن من مشکل است
خواهشم ساقی ز تو جامِ شرابی بیش نیست

آب حیوانی که اسکندر بظلمت در نیافت
از دهان شکر افشانش لعابی بیش نیست

دین و دل هوش و خرد دیر بود قصد جان نمود
با که گویم این شمار من حسابی بیش نیست

چهره بنمود آنکه اول لن ترانی گفته بود
این که میگوید که رویش آفتابی بیش نیست

ای چه پر داری دماغ از باد نخوتها مدام
این برای شعلهٔ عشق التهابی بیش نیست

آنچه بر بود از زلیخا دل خیالی بوده است
وانکه یوسف را بمصر آورد خوابی بیش نیست

هر چه می نازی بهر صد نسخهٔ رنگین زمن
دیده ام دیوان تو رسوا کتابی بیش نیست

در عشق لبش دل شده دیوانهٔ یاقوت
باشد در اشکم بنظر دانهٔ یاقوت

ای آتش رخسار پری رو ز کجا سی
سود دز تف رشک تو کاشانهٔ یاقوت

بی شمع رخ او دل پرخون شده روشن
محتاج چراغان نبود خانهٔ یاقوت

چون رنگ نگیرد رخ محبوب ز صهبا
خود جام ز حیا جی شده پیمانهٔ یاقوت

سر ز بالین بر ندارم ز بیمار از بانگ صور
ساقی اگر به بخشد ساغر صهبا بخواب

چار چشمیها چه سان با چشم مخمورش کند
رفت از شرمش بگلشن نرگس شهلا بخواب

ای که دل بردی به بیداری ز حسن یوسفی
هوش تاراج کن از جلوهٔ زیبا بخواب

ماجرای چشم حیرانم بپرس ای سنگدل
آشنا نابوده اندر هجر تو شبها بخواب

عنقریب است آنکه خورشید از افق سر بر زند
صبح صادق دیده ام آن عارض زیبا بخواب

گاه در بیداریم آید نه آن رشک پری
می نماید عارض پر نور ای رسوا بخواب

بسکه افزاید دمادم قوت و نیروی خواب
هست بخت خفته ام همدستم بازوی خواب

ناله‌ها از گردش گیتی ز جوش غفلت است
اعتبار ای دل ندارد هیچ پهلوی خواب

بی خود افتادیم تا دیدیم چشم مست یار
نی دوای بیهشی خوردیم نی داروی خواب

رو نمود آشفتگیها در شب تار فراق
شد پریشان در خیال گیسویش گیسوی خواب

جمله از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است
اینکه در بیداری بغزان ست گفتگوی خواب

جز بصحرای عدم مشکل که او باز ایستد
در رمید از من بهجرش آنچنان آهوی خواب

خفته بختی بین که روز وصل ترک فتنه گر
تاخت آورد بر متاع هوش من هندوی خواب

جلوهٔ دیدار جانان چون بهم دیده نگرم
نیست چشمم در فراقش آشنای کوی خواب

چشم من ای رسوا ز حیرت همچو کوکب باز ماند
روزها بگذشت و شبها تا ندیدم روی خواب

ساقیا برخیز در ده تا لب ساغر شراب
شد خمیر مایهٔ آرام هر مضطر شراب

ساقیا آن می که در روز قیامت جامی آب
تشنه‌ای اش نوش شد در دست ساقی کوثر شراب

حبذا مستی و مدهوشی که در فصل بهار
در بغل باشد صراحی باشد اندر سر شراب

ساغر مینا بود آئینهٔ گیتی نما
وا نماید جوهر هر نیک و بد اکثر شراب

زاهدا از بوی می کج گردن عیبی چه سود
در مشام جان رساند نکهت عنبر شراب

تلخ وش خوانند مردم نام آن آب بقا
ورنه خود از شیرهٔ جان هست شیرین‌تر شراب

از تف و تاب فراقش شد دل مضطر کباب
میخورد در بزم عشرت آن پری پیکر شراب

گو میت رسوا ز نام دودهٔ بنت العنب

دریغ دار قضا یار شب هجر دست بازو پیش
که قاتل تیغ بران بر گلویم رانده امشب

دلدارا جلوه کز اشتیاق دیدنت وقت
نگه مانند جان در چشم من وامانده است امشب

فلک همچون بدخشان با هزاران دیده خون گریه
ز درد هجر چشمم لعل تر افشانده است امشب

ز هجر تا نگه دارم نمیرم از جان خود ای جان
چه درمان از طبیب آید که خود درمانده است امشب

دلدارا رحم ای رشک مسیحا کن که بیماست
اجل بر سر بالینم خود بنشانده است امشب

شب هجر تو دارد دوستی زان این دل وحشی
خیالت را بلی تنها دلا می خوانده است امشب

ندانستم که رسوا اکنون از عرصه منی ست
که در میدان غالب است فکرت رانده است امشب

ز درد تو که هجر تو قیامت می کنم امشب
فریاد تو در صفت حق می کنم امشب

گفتی که چو خورشید سحر پیش تو آیم
زان شوق ترا سد رمق می کنم امشب

دیدن نگاهم شده گرم از رخ جانان
ای وای خجالت که عرق می کنم امشب

در هجر چه حال دل پر داغ نویسم
آغشته بخون روی ورق می کنم امشب

در یاد لب لعل تو این دیدهٔ تر را
دریاب که همرنگ شفق می کنم امشب

در مثال رخت هیچ سعدی ای دلم نیست
ور نیست یقین پیش تو شق می کنم امشب

در وصف دهان و کمر یار تو رسوا
تحریر مضامین ادق می کنم امشب

اگر از لطف قدم رنجه نماید چه عجیب
آن مسیحا سوی بیمار خود آید چه عجب

آنکه صد حشر بپا میکند از قامت ناز
اگر از سایهٔ او فتنه بر آید چه عجب

آنکه یک عشوهٔ او برد ز عالم دل و دین
گر بیک غمزه ز من هوش رباید چه عجب

گر دهن وا شودش وقت تکلم چه بعید
غنچهٔ آرزوی دل بگشاید چه عجب

بسکه شد کاسب نور از رخ رخشانش مهر
ماه ازین شرم اگر رو ننماید چه عجب

تلخ کام ست ز دردش بی تنباکو
چون رسد بر لب او بوسه بباید چه عجب

نالها بسکه زدم از دل پر غم رسوا
عندلیب از گلستان بر آید چه عجب

امشبم آمد بدر آن دلبر رعنا بخواب
طالع خوابیده ام بیدار شد اما بخواب

بند عشق ست که آن عین نجات ابدی ست
رستگاری تر از قید فرنگ ست اینجا

ای ز دزدیده نگاه تو بمژگان سوگند
دیگرم بین که پر از تیر و خدنگ ست اینجا

بجز از آنکه بگویم سخن دل رسوا
مهر یک لعل سخن کاوش سنگ ست اینجا

۳۳

کجاست فصل گل و موسم شباب کجا
کجاست ساقی و می مطرب و رباب کجا

چو شمع سوخت سراپا ز فرقتش دل من
کجا قرار و تپش کو و اضطراب کجا

ز شمه طعنه بعشقش مدام پیر و جوان
شد آن قیامت جانهای شیخ و شاب کجا

سبو ز چیم ز فلاکت فشرده جگر ست
کجا نصیب پسر ما شراب ناب کجا

هر آنکه چشم بعفوش بدوخت ست بحشر
ز خوب و زشت از و پرسش حساب کجا

کسیکه خاک شد اندر طریق عشق او را
فشار قبر کجا شدت عذاب کجا

ز فرط تشنگی باده سوختم رسوا
کجا سبو چه می شیشه گلاب کجا

۳۴

برو ز کوی مغان نیست جای خواب اینجا
فتاده چه دل خانمان خراب اینجا

کجا روم من گم گشته پای رفتن نیست
به تنگ آمدم از دست شیخ و شاب اینجا

بخلوت من خود رفته هیچ غیر قوم نیست
نه بیم ست که بعارض کشی نقاب اینجا

برو بمغرب از خلق این خبر بشنو
که رو نهفت ز شرم تو آفتاب اینجا

اگر بمیست ابروے ماه رو دارے
دلا ز خنجر و شمشیر رخ متاب اینجا

سوار بگذری و ننگری بنیم نگاه
چه غم که پای کسی هست در رکاب اینجا

برو بمیکده زاهد شراب ناب بنوش
مخور ز کشمکش غصه پیچ و تاب اینجا

ز باز پرس گناهان بروز حشر مپرس
که هوش میرود از هیبت حساب اینجا

کجا گریز ز دردے کشیدم رسوا
که نیست باده صاف و شراب ناب اینجا

ردیف الباء

۳۵

دلم بهر دو عالم هر دو دست افشانده است امشب
بحمد الله که شاه دلبرانم خوانده است امشب

چو روی نامه روی ز هجران هم سیه گردد
که مکتوب مرا محبوب من خود خوانده است امشب

جحیم دیگر است از آتش عشقش دل سوزان
عجب نبود که خیزد نعره هل من مزید اینجا

ز خشم افروخت آن برق تجلی شمع عارض را
بمغز استخوانم پنبه سان آتش دوید اینجا

درینجا ساغر صهبای گلگون لب لعل آری
بهر یکقطره خون گشته از چشمم چکید اینجا

نه در خلد از تو کابین نکاح حور عین گیرند
طلاق باین از بری تمثال سر پیچید اینجا

جزای خوب و زشت خویش هرکس بنگرد فردا
بچشم خویشتن آنجا که بیند گر ندید اینجا

۱۴۰
ادا فهم است رسوا مائل ما گرچه غالب نیست
ز تحسین ها که میخواهی نباشی ناامید اینجا

بکس هرگز مگو راز دل اندوهگین اینجا
که یک کس اندر بینی از دو صد مردم امین اینجا

دلا خالی ز اغیار است خلوتگاه درویشان
پر است از جلوهٔ وحدت نگنجد آن و این اینجا

عجب دارم که بیرون اوفتاد از پردهٔ لیلی
فتاده بخیه ها از کار محمل نشین اینجا

ببین قتلگاه عاشقانش ارغوان زار است
چو دشت کربلا رنگین شد از خونها زمین اینجا

نشد آنجا سلسبیل افسرده از رشک لب میگون
شکست از شرم شیرینیش شان انگبین اینجا

دلا با نیکنامیها بسر کن عمر تا باشی
سزای رحمت آنجا مستحق آفرین اینجا

غم و شادی دنیا پیش دانا اندکی باشد
نباید بود ای دل گاه شادان گاه حزین اینجا

بکن از هشت جنت گوشه آنجا بیشی پیدا
چه سودا از هفت کشور را کشی زیر نگین اینجا

۱۴۱
شوی رسوا اگر بیمار عشق احمد مرسل
خود آید عیسی مریم ز چرخ چارمین اینجا

کو همی قاتل نبود عرصهٔ جنگ است اینجا
کار عاشق همه با تیر و تفنگ است اینجا

ننهد گام درین معرکه جز مرد مصاف
جان ربودن ز ابلا مست همه رنگ است اینجا

منزل معرفتش طی چه کند پیک علوم
پای شد پیر خرد را طلبش لنگ است اینجا

عشق دریای مهیب است که در گام نخست
کام جان یافتن از کام نهنگ است اینجا

ساقیا جرعه از بادهٔ منصور کشم
ابر رحمت مگر از بارش سنگ است اینجا

محتسب از من و از میکده داری چه عجب
عمرها شد که مرا شیشه به سنگ است اینجا

شورتست چیست با غبار پی کشتن من
تیغ بر گیر سر اینک چه درنگ است اینجا

حسن آن شوخ ملیح است نمک پاش جگر
این چه شوریست که از حسن فرنگ است اینجا

داری نظر بزشتی اعمال ما دریغ	آگه نهٔ ز رحمت آمرزگار ما
دل میبرد ولیکده از دست همچو هوش	زاهد بعذر رو و توبه مکن اعتبار ما
مارا چو نیست عمر بده و جنگ با کسی	جز صلح کل بخلق نباشد شعار ما
آمد صدای قیس که رحم فدای تست	افتاد چون بوادی وحشت گذار ما
در کوی یار مسکن ما و اگزیده ایم	رضوان بگو کنون بسر انتظار ما
فصل بهار درنگ ما خسران نمود	بشکفت سرخ ز ما گل عذار ما
گشتیم خاک و پاک برستیم ز آسمان	چون جان بکوی یار رسد اکنون غبار ما
ظل ظلیل قامت آن سرو قد بس است	منت کش آفتاب نبود جسم زار ما

رسوا ز جای خویش بجنبیم زینهار
یک ذره کم ز کوه نباشد وقار ما	۲۸

تکیه برسامان فانی کرده ای دل چرا	بهر غرور هستی خود بوده غافل چرا
از خراب آباد عالم رخت خود بیرون مکش	بوده از حرص آزادی قفس پا در گل چرا
غیر مجنون کی تواند دید کس دیدار او	پس فرو هشت است لیلی پرده محمل چرا
جلوهٔ روی نیستی یار باعث بوده است	گر نه بهره زروز و شب همی کاهد مه کامل چرا
گرچه گرگ روزگار و شبگردون دریست	مرد میدان باش با دان اینچنین بیدل چرا
از فنی ها روت دل بیاد رشحهٔ ان لبی پدید	آفریده ایزد درین عالم چه باطل چرا
غوطه زن در بحر عرفان گوهر مقصد آر	ماندهٔ از بیم تلاطم خشک بر ساحل چرا
از جفا کیشان عبث میداری امید وفا	دیده و دانسته ای دل بوده جاهل چرا

نیست رسوا قدردان شعر در عالم کسی
شعر خوانی میکنی در کار بیحاصل چرا	۲۹

سحر شد ورنه کار لیست بخت و تیغ تنها	شب قتل سیاوش است گویا صبح عید اینجا
درانجا باده نوشی بی خیال حرمت و حلت	نمیدانی که از خون جگر سازم نبید اینجا
ز من جان جهان چند آنکه خواهی دور تر بنشین	دلی نزدیکتر هستی تو من حبل الورید اینجا
دلا این بزم محبوب است لب بر لب مگشا	خموشی لذتی دارد به از گفت و شنید اینجا
هنوز آهنگ پرسش هم نکرد آن غیرت عیسی	ز حالم هر استقبال او بر لب رسید اینجا

ترسد آن بیداوگر از روز محشر کاندران
حشر دیگر گردد از آه و فغان پر شور ما

خاک گردیدیم و خاک ما زیارتگاه اوست
عاقبت در کار آید سعی نا محصور ما

از رخش یابد دل غمناک ما هر دم نوید
روشن از عکسش بگردد دیدهٔ بی نور ما

عندلیب اندر گلستان نغمه سنجی ترک کرد
تا غزلخوانی ست رسوا در جهان دستور ما

۲۶

بزم عیش تو چه بحث است از هم بزم ماتم را
به از شوال دانم گو نیاید ماه محرم را

مرا از گلشن کویش اگر رانند یکی نیست
برون کردند چون از روضهٔ فردوس آدم را

ز دام انتشار طبع آزادی نشد ممکن
پریشانی که داد آن گیسوی پر پیچ و پر خم را

ز جوش دل مدام این هر دو چشمم غرقه خون است
چه افتاده ست یارب با همین دریای اعظم را

چکید از شست و شوی جبهه‌اش قطره ای بر رخ
بیا بنگر بروی آفتاب افتاده شبنم را

سفید از غیرت رویش سمن گردید در گلشن
ز شرم عارض او داغ دارد لالهٔ احمر را

جگر خون گشت و ضبط گریه فتاد از دست در هجرش
بخونباری اجازت بخشم اکنون چشم پر نم را

بدرگاه خدا دارد دعای عاشقان عزت
نه پنداری که تاثیری نبخشیدند آهم را

دقیقی

مرا بسپرد شاه عشق عهده را پس از مجنون
که لایق بود رسوا جز من این کار معظم را

۲۷

آمیختم از زلف تو شوریده سری را
در چشم سیه مستی و هم بیخبری را

آن عارض پر نور خجل کرد چنانش
فرقیست بخورشید چراغ سحری را

روپوش شد از شرم کسی هر چه بجستند
در کنج تو آری ز طلب گشت پری را

بر گریهٔ بلبل چو زند خندهٔ گل ما
شرمنده کند قهقههٔ کبک دری را

به بندش دستار تو اش گر نظر افتد
بر خاک زند ترک کلاه قیصری را

بیمار شب هجر تو تاب نتوان کرد
کز سینه تو و بر کشد آه سحری را

رسوا ست ثنا خوان هنرمندی احباب
کز وی بپذیرند بجان سب هنری را

۲۸

در ساختیم با رقیبی سوار را
چون بس کند ز ناله دل بیقرار را

گر تیغ شو نریم دگر به بسمه بریم
زاهد بگو که چیست درین اختیار را

کجا آن خوابناکیها که دارد چشم مخمورش
کجا آن شرمگینی‌ها سحر چشم آهو را

ندانم دستانیهاست یا این پهلوانیها
که با این ناتوانی هردم نمائی زور بازو را

نمیدانم شبیه شیخ ابرو می کشد سودا
که از تعظیم ماه نو بہ بست بر قشقه ابرو را

۴۳

قاتل بگو مسیح علیه السلام را
کاهو زد از تو معجز یحیی العظام را

پیداست از حکایت محمود و دلبرش
بخشیده عشق رتبهٔ شاهی غلام را

یاد ترا القلب من ای دلبر من ست
نسبت که با نگین بجهان ست نام را

هرکس که در خیال تو ای سیم تن گذاشت
در سر کجا پزد هوس سیم خام را

ساقی بیار باده که در ساغر شراب
بینم مدام عکس رخ لاله فام را

دیدم بهند شیره با شهر کوچها
بر نام میکشند عیش ملک شام را

سوگند می خورد سش که از باده توبه ایست
این ظن فاسد ست بسودا عوام را

۴۴

از کجا آرم بت خودکام را
آنکه برد از خاطرم آرام را

تازه کرد از آب حیوان روح تن
مرحبا آن ساقی گلفام را

در جهان جوی پای بار شد
[illegible]

هست هر شیشه‌های [illegible]
کرد بدنام جهان اسلام را

عقل با رنگ از که رد دو دست
جوهر شمشیر خون آشام را

[illegible]
گردش ساز دگردش ایام را

من چه سودائیم که زیبا تر بود
این لقب عمر عاشق بنام را

۴۵

شعله ها می خیزد از زخم دل ناسور ما
پنبه سان سوزد از آن مرهم ناسور ما

نیست نزد عاقبت بین اعتباری هر دو را
گنج و ماتم کنه بنا شد از سرور و سور ما

از ترحم قابض الارواح گوید الحفیظ
عیسی نا پرسد از حال دل رنجور ما

در تکسر از انچه رحمت از روی عادت شد تنک
سوز را کافور کم کرد از ناسور ما

هیچکس جان بر نشد از هجر آن خورشید رو
ظلمت آباد عدم باشد شب دیجور ما

زیر و زبر ز گردش چشم تو بوده ایم / از دور جام هم نبود انقلاب ما
صد گونه داغ بر دل پر غم نهاده‌ای / روز شمار با تو بود این حساب ما
تسکین نیافت تبله ما خود بگو شمر / در کنج غم چه دور شود اضطراب ما
ما ناکه غیر مائل آتش زبان گر / رسوا درین دیار نباشد جواب ما

۲۰

بسکه شد حسن تو منظور نظر یزدان را / دل شد از دست به عشق تو حق انسان را
جمله تصدیق نمودند که تنزیل خداست / بز یابند چو شنیدند شما قرآن را
بطفیل تو نجات ست و حیات ابدی / ای که تلقین نمودی صفت ایمان را
زاهدان را چه برین تقوی و زهد است غرور / درد دل ورد زبان ذکر تو شد رندان را
روی پرنور خودش بود از آن بی نقاب / آگهی بود ز حسن تو مه کنعان را
جمله را ذات شریعت تو شها شد باعث / آن شفاعت که ببخشید خدا انسان را
سوی رسوا نظر انداز که او گم شده است / ای که افروخته شمع ره عرفان را

۲۱

که داند در جهان ایمای ابروی هلالی را / مگر آنکس که می فهمد مضامین خیالی را
چو دیدم خوی گرم و روی خوب دلبران یا رب / دلم آگاه شد شان جلالی و جمالی را
مدار از من توقع تا بچیدم عیب بینی هم / محبت دور کرد از طبع عاشق بدگمانی را
بدین نابالغی هرگز نه نازد شیخ بر پیری / که عقل و فهم هم لازم بود پیرانه سالی را
تمنای عیان دارم که بینم روی تابانش / گشایم هر سحر مصحف از آن فرخنده فالی را
نه نازد دلربائی من بحسن صورت زیبا / که از دل بندهٔ فرمان پذیرم خوش خصالی را
پریشان مشوش هر زمان ماند دل رسوا / مگر آموخت از زلفش همی آشفته حالی را

۲۲

چه افتاد است با من یا رب آن عیار بدخو را / که هم می کشد بی وجه هر دم روی نیکو را
ندارد پاس صلح خویش اصلا آن پری پیکر / که با آن ساده روئی مینماید چین ابرو را
دماغ آشفتگیها در ازل کی بر کسی دادند / دل آشوبی چو بخشیدند زلف عنبرین بو را
بدست ما چه افتد کاکل آشفتهٔ جانان / بصد سحر و فسون گیرند مردم مار گیسو را

به بیماری مرا از دور گفتا فی امان الله / چو تکلیف عیادت دادم آن شکر مسیحا را
نشان نقطهٔ مردم بچشم شوخ جا دارد / چه ترجیح است بر خال رخش خال سویدا را
رقیب زشت رو در بزم آن ترک سیه مستم / همان نسبت که با خورشید تابان است حربا را
تو کردی لاشه‌های کشتگان پامال در نجدم / که با این نازکیها پای از روی کف پا را

۱۷
چو فن شاعری در دهر از اسباب فقر آمد / ز راه مرحمت قسمت کنان دادند رسوا را

بدست آور دل شوریده تا دلبر شود پیدا / بسا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا
بخلوت خانهٔ دل ره مده باد تعلق را / حیات شمع معلوم است چون صرصر شود پیدا
دلا در هجر خوبان از بسکه مشتاق تمنا هستم / ز پهلویم بپرهای صفت خنجر شود پیدا
ز چشم غمزه خیزش فتنهٔ دجال برخیزد / ز قد دلربایش شورش محشر شود پیدا
شرار آه ریزد از میان سینه سوزان / چو اخگرها که آن از آتش مجمر شود پیدا
تلاش خضر گمراهی یقین دانم که خواهی یافت / چو ره گم کرده از غیب خود رهبر شود پیدا

۱۸
پر و بالش بمقراض قناعت قطع کن رسوا / مبادا مرغ حرص و آز را شهپر شود پیدا

رم کرد آن غزالهٔ رعنا ز دام ما / آرام جان ما نشد ای وای رام ما
یا ایها النسیم به یثرب چو بگذری / بلغ علی ضریح محمد سلام ما
در حشر و نشر تشنه نمانیم ساقیا / لبریز شد ز بادهٔ لطف تو جام ما
هیچ آرزوی خلد نداریم زینهار / باشد اگر بگلشن کویت مقام ما
ای آستانه‌ات که سپهر نهم عزتت / آمد بخلق قبله و بیت الحرام ما
داریم یاد روی تو در خانه جای شمع / شد رشک صبح عید بآفاق شام ما

۱۹
رسوا درین غزل که نوشتیم بوده است / نعت رسول باعث حسن کلام ما

گوید بناز شاهد رخ در نقاب ما / بینی بحشر جلوهٔ این آفتاب ما
مریخ گشت غرقهٔ دریای خون چو دید / رنگ جلال قاتل شوکت مآب ما
حیران بماند دیدهٔ نرگس بگلستان / زان چشم نرگسین که بود مست خواب ما

چون نو بر و صلتش بکف آرم که بگوید — آسان نبود چیدن سیب ذقن ما
خسرو شده فرهاد پس از مرگ چو شیرین — از نوحه که ای وای چه شد کوهکن ما
صد حیف که از کثرت ناقدر شناسی — نسبت میکنند از غلط تحسین سخن ما

رسوا مترس چشم از هول قیامت که شفیع ست
آن ختم رسل شاه زمن بت شکن ما

۱۴

گوشهٔ باشد ز ارض کربلا میدان ما — شد بخاک و خون تپید تنها از آن شایان ما
بی اجل خود کشتهٔ شمشیر ابروش شدیم — هست بر بازوی آن نازک بدن احسان ما
ای بچشم کم مبین در خاکساران جهان — هست اکسیر از غبار گوشهٔ دامان ما
کی پریشان میتواند کرد ما را روزگار — خاطر مجموع از روز ازل شد زان ما
رنج و راحت توام آمد اندرین دار فنا — صبح عیش ست این شب اندوه بیپایان ما
چون بزم بیهشی خبرش آن شد هوشیار — غیر بیخویشی نشد بر محفل جانان ما

نغمهٔ دلکش نمی رسوا چه در گلزار دهد
عندلیب آشنا یا گاهی سوی بستان ما

۱۵

مطلع
باشد سخنی ز آن لب نوشین هوس ما — بر فتنه مگر ریز تند پر مگس ما
یکقطره از آن جام بده ساقی گلفام — کز جرعهٔ آن مست شد اول عسس ما
دل قطرهٔ خونست از این شکنه گاهی — تا پای حنائیش نشد دسترس ما
صیاد بترس از شرر آه اسیران — ممکن که بسوزیم و بسوزد قفس ما
ما غرقهٔ دریای غم و درد عشقیم — روزی بکنار او فتد این خار و خس ما
ای دور ز کویت که بود منزل مقصود — هر لحظه کند نالهٔ دل چون جرس ما

داریم ز دوران صلهٔ شعر تمنا
رسوا دل یاران شده خون از هوس ما

۱۶

مطلع
اگر آن شوخ بی پروا تنها آرد دل ما را — کی بدست آید چو دلهای تکلف بین دنیا را
مطلع ثانی
الهی بینم ظالمان یکنظر آن روی زیبا را — ز بند بخودی مجنون صفت بیرون کشم پا را
الا ای پیر گردون ذوق صهبا گر بدل داری — نثار خوشهٔ انگور کن عقد ثریا را
برنگ رنگ پان ظاهر شود بر لعل رنگینش — به تیغ ضبط در دل ریزم از خون تمنا را

جهان نظم را زیر قلم آورده ام رسوا
بر شنگ افگند کلک سرکشم تیغ صفاهان را

گاهی نگهی بمن نگارا … تیری بدل و جگر قضا را
چندیست بمن ای خاک بنهی … بر دیدهٔ من گذار پا را
در خلوت من بیا و بنگر … هنگامهٔ گریه و بکا را
پیش تو چه آفتاب تابد … قدر نیست حضور خور سها را
جانان ز لف سیاه بنمای … زین بیش ندیده ام بلا را
در سنگدلی که جوهر اوست … فوقی بودش بسنگ خارا
آن یار که آشنای ما بود … بیگانه ز خویش کرد ما را
گویی که بحق من بد لب … شاها بخواز این گدا را

در عرصهٔ حشر و نشر رسوا
آریم شفیع مصطفی را

۱۲
از آن این خاکسار ساکنی شد هوس ما را … که در کوی تو شناسد کسی از خار و خس ما را
اسیر رنگها دارد چو گیری کنج آزادی … گلستان بر گلستان ست زندان قفس ما را
چه آویزی بما زاهد بیدانی که مستانیم … نه باک از احتساب کس نه پروای عسس ما را
بگیرم گوشهٔ دامان آن دامن کش دلها … اگر باشد بمیدان قیامت دسترس ما را
چه از جسم نزار ما توای گل پیرهن پرسی … که تار و پود جان آمد همین تار نفس ما را
دلاجویی اگر در جملهٔ گیتی تفحص‌ها … نیابی جز خدای دو جهان فریادرس ما را

روند از یاد چون یاران صحبت کرده ای رسوا
که در گوش ست تا این حلقهٔ فریاد جرس ما را

۱۳
از غیر چه منت کشد ای ذوالمنن ما … خو کردهٔ لطف تو دل پر محن ما
از رنگ گل زرد نسیم از دم سرد ست … همرنگ خزان ست بهار چمن ما
گر بر سر تابوت بیایی تو شناسی … کاین رشتهٔ جان ست که تار کفن ما
کالای دل و دین همه بر دست تغار ست … این هندوی زلف تو که شد راهزن ما
گل چاک زند جامه و بر خاک نشیند … تا بستر دی گل گشت چو گل پیرهن ما

نشد ظلمت ربای خانهٔ تاریک من روزی
کشیدم انتظار مقدم آن ماه روشبها

بدست کودکان هرگز نبینی قصهٔ مجنون
که شد دیوان عشق انگیز من رائج بمکتبها

چرا از غره چون خورشید محشر بر نمی آئی
قیامت شد بپا در کوی تو از شور یاربها

نیابی جز در پیر مغان راه نجات اصلا
چرا ضائع کنی اوقات در تحقیق مذهبها

مکن از بهر دنیا گریه و زاری که میخندد
دهان گور بر حال حریص جاه و منصبها

دلم یک شیشهٔ خون ست چون مینای می ساقی
مپرس از نامرادیها و از فقدان مطلبها

بعشق خال روی آتشین آن پری پیکر
تپید چون دانهٔ اسپند دل از گرمی تبها

از ان این عشق زلف ایروش ترسیده ام رسوا
میان قبر نبود تا عذاب مار و عقربها

۹

بسکه کردم بی تکلف مشق عصیان سالها
عاجز آمد از نوشتن کاتب اعمالها

چون ز حد بگذشت پست شد برشتها دل
خوش نمار خساره نبود از هجوم خالها

وای ناکامی که حاصل آرزوئی هم نشد
خنده می آید مرا بر کثرت آمالها

داستان گیسوش را مختصر کن مختصر
قصه انجامد بطول آخر ز قیل و قالها

غم مخور زنهار از ادبار بخت پست خویش
بین که زیر خاک پنهان شد بسا اقبالها

گاه بیضاوی بخوانم گاه شمس بازغه
میزنم دسیاد و لیش لب مبارک فالها

هست رسوا گر همین شور تصوف در سرت
جان توان کردن فدای نغمهٔ قوالها

۱۰

خدا بخشد بلطف آن پایگی دستگاها نرا
که ریزد غیرتش بر خاک آب روی شاها نرا

غرور خود ستایان کی رسد از خود فروشیها
برحمت آشنا عجز و نیاز عذر خواهان را

گناه سخت تر یارب ازین دیگر چه خواهد بود
که چشمی نیست بر آمرزش توبه گناهان را

بدشت وحشت آباد مصیبتها کجا باشد
بجز غول بیابان رهنمون گم کرده راها نرا

بجانم بندهٔ آن بت و گر باور نمیدارے
گواهی نیست جز سوگند ایزدی گواها نرا

روا باشد که نازد بر هوای گلشن جنت
گذر افتاد در کویش نسیم صبحگاها نرا

گرفت آن عارض همانند خدا و گیسوی شبرنگش
حلب بیرنگین شد از قضا رنگی سیاها نرا

کجی چه ز ند همچون لغ کج بانهست اندیشان
مزاج کج چرا دادی خدایا کجکلاها نرا

شدم از بسکه مجنون در غم لیلی شمایلها | درافتاد است شوری از جنونم در قبایلها
بگردیدم بکوه و دشت رسوائی کیشم | به بین صحرا نوردیهام پابند سلاسلها
نشد رش باده خوردم شد شریکا جز آن زاهد | دلیل خیر از روی خبر باشد چو فاعلها
علم گشتم هلال آسا بعشق ابروی آن | نشانه از خون چشمم در شفق تیغ اناملها
بحسن عارض زیبا چه می نازی که بگذشتند | بسا عذرا رخ و لیلی وش و شیرین شمایلها
گلوگیرم کجا باشد تمنای گریزی دل | شود در گردن آن گل چو دستانم حمایلها

دل گم گشته را جوئی بیا رسوا ببین اینک
بکوی دلستان بار صد پشتاره دلها

بام دگر افسر دو کسی زیب مکان را | معراج نصیب است زیارت طلبان را
تا دوک همگنان جمله بیک گوشه نشستند | آن ترک گرفته است دگر تیر و کمان را
ای دل ز خدنگش چه هراسم که ز مژگان | در سینه ریش است مکان خیل سنان را
شمشاد و صنوبر پی تعظیم بخیزد | بینند بچشم و چم اگر آن سرو چمان را
ای گوهر آویزه گوشش تو رسانید | تا عقد ثریا شرف دوده کان را
گل چین بهار تو شوم ای گل خندان | در گلشن من که نبود باد خزان را
گر چهره زیبای تو مشتاق نقاب است | دوزم برخت پرده چشم نگران را
تیغ تو که رنگین شده از خون شهیدان | برد از دل پر خون غم گل پیرهنان را
گر راسته با غیار شد آن شوخ عجب نیست | آری که کجی پیشه بود کج کلهان را
چون مردم چشمش رمد از من وحشی | از سایه خود رم بود آهو بچگان را
در معرکه عشق مزن لاف ز مردی | گر خود بدری ناصیه پیل دمان را
تیری بزن از غمزه که زنهار نجوید | آن طائر گردون ز خدنگ تو امان را
تا معجزه نطق تو ظاهر شود ای گل | چون غنچه بپاسخ بگشا صفر دهان را
بی روی توام حور بهشتی چه خوش آید | بی کوی تو بستان خرد چه کنم باغ جنان را

یک گلشن حسن است دلم از غم عشقش
رسوا ز مکین است تو زینت مکان را

دیگر

ز اعجاز کلامش یافت جان بی جان قالبها | تو گوئی آب حیوان میچکد هر دم از آن لبها

داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم / خوش نمی آید از آن صحن گلستان ما را

گدایان ازل را بجناب تو سریست / نیست پروای آن ز روی بخدمت شاهان ما را

گرچه خواریم مگر از کرم و رحمت خویش / در قیامت نه پسندی تو پشیمان ما را

عشرت و عیش و تنعم به رقیبان دادند / وای قسمت غم و مایوسی و حرمان ما را

گل کند غنچهٔ امید در رسد فصل بهار / روی خویش ار بنماید گل خندان ما را

دور شو دور تو ای زاهد خشک از بر ما / که خوش افتاد کنون صحبت رندان ما را

بسکه نظارگی حسن ملیحش شده ایم / حسن شیرین ننماید مه کنعان ما را

هست در یاد رخ آن گل گلزار جمال / غیرت باغ ارم گوشهٔ زندان ما را

۵ گرچه پر هول بود روز قیامت رسوا / بس بود بس مدد شاه رسولان ما را

ساخت مجموعهٔ غم زلف پریشان ما را / داد آشفتگی و وحشت و حرمان ما را

آینه تاب گهر اصلا نشناسیم که هست / آب در دیده بیاد در دندان ما را

های گل تازه مکن خندهٔ بیجا بچمن / در تصور بگذشت آن لب خندان ما را

گر کشی زندهٔ جاوید شویم از اثرش / آب شمشیر تو شد چشمهٔ حیوان ما را

صلح کل بسکه شد از لطف ازل مذهب ما / دوست دارند همه گبر و مسلمان ما را

ما بلطف ازل ایمان مجسم هستیم / دشمنی نیست بجز دشمن ایمان ما را

۶ ما سوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا / همه خواهند از و این یدو آن ما را

جدا از آن کاروان سالار جان ناندیم منزلها / سترد بر ناقهای غم اگر بندیم محملها

صدای چنگ و بربط از غریو کوس حلت دان / بغیر از دجرس ما را بود بانگ جلاجلها

بشور عشق عالم تاب سازیم دل روشن / برافروزیم فانوس خیال از شمع محفلها

خط نورس مثال سبزه زیر چاه غبغب شد / بگرداب بلا افتاد دل از حسن ساحلها

همیشش نغمهٔ گفتار می گه هر دم با غیار است / ز نوشین لعل و نوشم بسا زهر بلاها

چه جای نغمه باشد گلشن نیابه بین رسوا / ز بیم موسم گان در فصل گل شوغا دلها

یکی در کعبه و دیگر میان دیر می‌جوید — کجائی ای بشارت بردهٔ شوق خدایانها
چو گفتی شدم در لاتکن گوئی شوم فانی — بکار بندهٔ مسکین ندانم چیست سامانها
رضینا بالقضا داریم در دل بر زبان یارب — ز دست غیر خود ما را مکن ممنون احسانها
ز رحمت مایه دار نعمت آباد قناعت کن — دهد جان نفس کافر کیش من بهر شوکت و شانها
چه گویم خجلت تر دامنی کز شرمساریها — ز چشم خونفشان هر لحظه در جوش است طوفانها
زدم از خویشتن لیکن چه سان در حضرت آیم — گنهگار تو هستم بوده ام تصویر عصیانها
دلم از بسکه دارد نالهای زیر و بم هر دم — بود در گوش یک عالم چه شور محشرستانها
چه حسرتها که دارم من بعمر رفته در غفلت — از آن هر لحظه هر ساعتم لب زیر دندانها
گنهگار و سیه کارم سراپا شکل عصیانم — ولی از رحمت عام تو دارم چشم غفرانها

۳ بشو از حرف ناخوش نامهٔ اعمال را رسوا
وگرنه هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها

مبین زلف پریشان و بعارض پیچ و تابش را — ببین آشفتگیهای دل و جان خرابش را
محالست اینکه شور حشر هم بیدار گرداند — ز خواب نیستی مفتون چشم نیم خوابش را
دل مضطر ندارد صبر بی نظارهٔ رویش — بهر پردهٔ چشم بود لازم نقابش را
بسوزد از تب و تابش اگر خود شعلهٔ برق است — که تاب آرد بجز من خوی بس گرم عتابش را
محبت نشه دارد که بیرونست از گفتن — زبان مطلق نباید آشنا کیف شرابش را
می صافی به مینا عزتی دارد بر رندان — که روزی نیست چرخ سبزفام و آفتابش را
گلستان را چه تاب چهره گردد بر آن عارض — بهار رنگ و بویش کرده تر در خوی گلابش را
بعزت نیست کمتر زینهار از حلقهٔ چشمم — بچشم کم مبین ای ماه نو هرگز رکابش را
بظاهر گر نه بینم آن رخ پر نور باکی نیست — فرو آورده ام در شیشهٔ دل آفتابش را
دلی کز سوز عشقش مشرقستان تجلی هم — نیارد در شمار آفتاب و آیت تابش را

۴ کجا رسوا کجا آن آستان آسمان رفعت
چه جز ننگ است حاصل لب بر عالیجنابش را

اگر هدایت نکند رحمت یزدان ما را — کی برد از ره حق لشکر شیطان ما را
لطف فرما بگدایان خود ای رب غفور — مایه نیست بجز کثرت عصیان ما را

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

بنودی حمد رب العالمین گر زیب عنوانها / نگشتی نام شاهان باعث امضای فرمانها

ز نام نامیش راحت نیابد چون دل پاکان / که ذکر اوست بهر قدسیان آسائش جانها

بهار حمد نقش آن آب و رنگ تازه دارد / که شد از دیدنش نظارهٔ من گل بداما نها

عندلیب شوق هر دم میزنم چون بلبل شیدا / ز رنگ و بوی او گلزار می بینم گلستانها

ز شورشهای حسن جلوه های اوست میدانم / که بر زخم دل مجروح می ریزد نمکدانها

کشیده آن نگه‌ها را برلب میگون گلرویان / که از رشکش دل یاقوت پر خونست در کانها

جمال باکمالش بیگمان گیتی فروز آمد / ز برق جلوه اش افروخت رخ شمع شبستانها

نمی‌یابد کسی چون پی عرق ریزی مطلب / چه سازم گر نگریم ز غمش چون ابر نیسانها

همی ریزد دو چشم من بشوقش لعل رمانی / نیاید در نگاهم آب و تاب دُر و مرجانها

بوادیها دماغ آشفته تر از قیسم از عمری / کنم در عشق لیلای خودم سیر بیابانها

بفیض حمد یزدان هر زمان می نازم ای رسوا
کز ان شد گلزمین شعر من رشک گلستانها

جنونی کو کز ان صد چاک سازم جیب دامانها | وله | به بوی گل گریزم از چمن سوی بیابانها

مدام باد ز اولاد خانه ات آباد

نوحهٔ وفات فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین امام المفسرین جامع علوم طریقت و شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیه الرحمة

رفت ازین عالم محمد قاسم ہا ہای ہای	زین الم شد تیره و تاریک دنیا ہای ہای
وا دریغا کرد رحلت عالم ایزد پرست	شد بلند آوازهٔ دردا و دریغا ہای ہای
در فراق او عجب نبود که گردد نوحه زن	مسجد و منبر چو محراب و مصلا ہای ہای
عالم علم شریعت ماہر سیر سلوک	عاشق پیغمبر و ایزد تعالیٰ ہای ہای
قاسم فیض طریقت نائب ختم رسل	بحر عرفان کاہمین لج لوی لالا ہای ہای
سرگروه عالمان و مجتهد عصر خویش	شد بہجرش عالمی پر آه و غوغا ہای ہای
دشمنان خود زین مصیبت خاک بر سر ریختند	پس چه میپرسی تو از حال احبا ہای ہای
سخت بیمہری ست ای گردون ترا بر حال ہند	واگرفتی آن مه خورشید سیما ہای ہای
زیستن دشوار شد زین واقعه بر اہل دل	بی وجود او خدا این عالم مبادا ہای ہای
بسکه بود احیای سنت کار آن عیسی نفس	شد بچرخ چارمی گویا مسیحا ہای ہای
صاحب کشف و کرامت کاشف سر و شهود	واقف اسرار وحدت شد ازینجا ہای ہای
فاضل علامه و آن مولوی معنوی	رفت ازین دنیای دون با صد تمنا ہای ہای
حیف رفت از دست چرخ پیر بر اہل جہان	مقتدای نوجوان بگرفت دردا ہای ہای
زین الم یکدست ما امروز محو شیونیم	تا چه آرد بر سر ما روز فردا ہای ہای
جامع علم تفاسیر احادیث نبی	رفت ازین دار فنا آہا فغاہا ہای ہای
یافته رونق از وصالش روضه خلد برین	گلشن عالم ز ہجر اوست صحرا ہای ہای

خواستم رسوا چو تاریخ وفاتش ناگہان
گفت ہاتف از سر نوحه دریغا ہای ہای
۱۲۹۷ھ

ز خانوادهٔ صدیق هست بالتحقیق | که از صداقت او هست یکجهان دلشاد
دبیر زیرک و علامهٔ سخن پرداز | چو او بحکمت و منشیگری بدهر نزاد
قلم گرفت چو بهر نوشتن نج منشات | ز دست منشی گردون ز رعب خامه فتاد
بفن شعر بپا قسمت باشعر کاسلی | که خمسهٔ طالب و غالب بگوش دلشاد
ز علم و فضل چه گویم که فضلهٔ بافی | عطا نمود باو فاضلانه استعداد
چنان قصاید غرا بحمد و نعت نوشت | که بر قصاید عرفی نشست گرد کساد
فن عروض و قوافی چنان نکو داند | که گو تیا بجهان خود نمود هست ایجاد
بخواهم آنکه نویسم ثنای تو بحد | ولی چه چاره کنم میهراسم از حساد
توئی که آمده مند روان علم و هنر | توئی که گشته ز علمت تمام جهل بباد
توئی که اهل هنر از تو کامیاب شدند | توئی که یافته اند از تو اهل علم مراد
توئی که جود و سخا از قدیم جوهر تست | نه از وجود شریف تو بلکه از اجداد
بدین سخن که بگفتم تو هست برهانی | کسی سوای تو بر روی من دری نگشاد
بجز مست تو نیازم قدیم و دیرینست | از آن بحضرت تو آمدم من آزاد
بدان امید که از فرط لطف و مهر قدیم | نگاه مهر ببینداز همی و کنی دلشاد
تاملی کن و بنگر که در زمان فراق | ز روزگار چه رفتست بر سرم بیداد
قصیده ها بنوشتم بمدح اهل زمان | ولی کسی ز ره سفلگی جواب نداد
بخواهم اینکه شود این جریدهٔ اشعار | ز حسن طبع تو آفاق نمیست نوشاد
از این درازی طول سخن خمش سودا | اگر نه یاد شدت جور سیلی استاد
حضور قدرشناس سخن نه زیباست | عجب که مضطربانه همی کنی فریاد
اشاره ایست پسندت ببارگاه کریم | علی الخصوص کرانی که هست مادرزاد
بیا دعا بکن و ختم کن قصص خوانی | که تا قبول شود در جناب رب عباد
ز عمر خویش چنان برخوری که دریابی | بسنین عمر شمردن ز یکصد و هفتاد
چنان تو صاحب اقبال در جهان باشی | که هیچکس نکند یاد کیقباد و قباد
ابد همی تا بود افلاک را بنا قائم | اساس دولت و اقبال تو مشید باد

بحق احمد مرسل طفیل سرور دین

بی ستون تا قائم ست این گنبد نیلوفری
خانهٔ عمر تو باد آباد از فضل وحید

ماه را تا رونق از انجم بود در ممکنات
از ازاکین با ستا باد حشمت بر مزید

تا بگردون نائب خورشید باشد ماهتاب
باد دستور تو آن فیروز دین کامد سعید

صد هزاران اعتلا رو مید از بخت رفیع
باد روزی بهر تو از حضرت رب مجید

قصیده در مدح منشی محمد حمید علی خان صاحب بهادر اکسترا اسسٹنٹ کمشنر مجسٹریٹ ڈویژن فاضل

مطلع

مبشر از در من آمد وندا در داد
کهای زبند غم و محنت و الم آزاد

اگرچه دفتر اشعار تو بشد کامل
ولی بنزد فهیم ست ناقص الامجاد

بگفتمش که چه نقص ست اندرین دیوان
ز فرط لطف و عنایت کنون شش دارشاد

بگفت مدح عزیزی نگفته سہوا
که هست در فن اشعار کامل و استاد

مخاطب ست بخان بهادر اسمش
میان خلق حمید علی لطیف نهاد

مقننی که گورمنٹ منتخب کردش
برای عمدهٔ جج از پی عدالت داد

تخجل شدم چو شنیدم ز واعظ این اندرز
بگفتمش که مرا اندرین خطا افتاد

برای رفع خجالت پی تلافی آن
مدیح او بنوشتم که دارم دل شاد

مطلع

زهی مروت و احسان خهی عدالت و داد
زهی کرامت و فضلش که داد رب عباد

ز رشک نفحهٔ خلقش که هست عطر آمیز
سرشک خون همه گرینده گریه های زیاد

شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن
دو گوش سامعه رشک کانچه قناد

کلام اوست چنان پر اثر که میدارد
گذار در جگر سنگ و در دل فولاد

نهاده اندشفا از بسکه در سخنش
کسی ز معجزهٔ عیسوی نمی آرد یاد

چنان حکیم مزاج ست کز مصالح او
بشد ز عالم کون و فساد بیم فساد

چنان مولف دلهای بندگان خداست
که شد ز طینت مردم خلاف و نقص و تضاد

ز خاک رتبهٔ او در صداع لدی جباه
براهمه همه صندل صفت کنند نهاد

مطلع

داورا بر تو مبارک جشن جم چون روز عید — جاه و دولت در ترقی باد و عشرت بر مزید
ماه نو کانرا هلال عید می نامد جهان — از مفاتیح خزائن باد مانند کلید
باد میمون و مبارک بر تو کاین جشن طرب — چون زمان دولتت با شوکت شان در رسید
بزم عشرت یابد اندر حضرت تو انعقاد — آنچنان کاید پی نظاره اش مهر و زهید
باد روزی جشن نوروزی تر از انسان که حور — سر کند از غرفهٔ جنت برون از بهر دید
باد این مسند نشینی بر تو زیبا تا ابد — باد این روز طرب معدود در ایام عید
شام ادبار از جهان خاکدان شد مختفی — تا چو صبح عیش و عشرت صبح اقبالت دمید
تو که ما را بدست آورده از لطف عام — همت عالیت گویا جنت المأوی خرید
آفرین بسکه محمود الشمائل در جهان — حمدها زیبد بدرگاه خداوند حمید
چون نظر افگند بر ایوان جاهت شد بلند — از فلک آوازهٔ سبحان ذی العرش المجید
نور افشان دید چون شمع شبستان ترا — صبحدم در دم چراغ از دیدهٔ خود بر پرید
از نگاه مهر تو ای آفتاب برج فیض — گشت زر مغربی گر فی المثل آمد حدید
شدت البطش تو بر اعدای جاه و دولتت — می نماید آشکار اشان ذو البطش الشدید
ماه نو بر صحبتت کلیهٔ خم می ست — تیغ بران بر سر اعدای جاه تو کشید
داورا الملک والدین تو ام آمد در جهان — مسند آرائی تو شد زان سبب در قرب عید
عیدگاهی کاندران خواندی نماز عید فطر — باد در عز و شرف چون مسجد اقصی و عید
چون نباشد عیدگاهت بی نظیر اندر شرف — پیر گردون با کهن سالی ندید و نو ندید
کی بود ممکن که رسوا شرح اوصافت کند — گرچه هست از ذکر خیر تو خلایق مستفید
منصب رسوا کجا و مدح والا تا کجا — این بیان لا ریب آمد برتر از گفت و شنید
آتش شوق تو ام در سینه و دل مشتعل — خیزد اینک از درون صد نعرهٔ هل من مزید
لیک از حسن ادب ترسم که این طویل کلام — نارد اندر خاطر پرنور تو کلفت پدید
می هراسم نیز از بیقدری اهل سخن — در زمان ماست آن لوما فیوما بر مزید
بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام — یک جهان آمین بگوید چون مبارکباد عید
خیمهٔ زرین طناب چرخ تا در زد قیام — باد قصر جاه و دولت اندرین عالم پدید

وصف تو بیحد ست و ندارد نهایتی
ختم سخن کنم بدعای تو لطفها

قصیدهٔ تهنیت جشن مسند نشینی و سریر آرائی عالیجناب معلی القاب حضور پرنور نواب محمد صادق خانصاحب بهادر رکن الدوله نصرت جنگ حافظ الملک مخلص الدوله فرمانروای خطهٔ پرنور بهاولپور دامت شموس اقباله بازغة

مطلع

شکر ایزد کز پس امضای ایام مدید / نامهٔ نامی ز محبوب مکرم در رسید
وه چه محبوبی که هست آرامش دل چون جان / وه چه مکتوبی که شد آسایش جان چون امید
از نوید جانفزای آن چه ارزانم سخن / روح نو گویا میان قالب بیجان دمید
مژدهٔ بهجت فزای دل رساند از لطفها / کانچه دست فکر و تشویش جهان بازم خرید
یعنی نواب بهاولپور والا منزلت / شد سریر آرا بفضل حق باوان حمید
مخلص الدوله حفیظ الملک رکن سلطنت / قهرمان ملک نصرت جنگ با بخت سعید
داور دارالقب فرمانروای ملک جان / رکن دوله رکن دین فخر رئیسان رشید
نطق چون کرد آرزوی تام او بهر شرف / از زبان صدق صادق خان بهادر شد پدید
خود جوان بختش جوان دولت جوان علمش جوان / پیر گردون با هزاران گوش مثلش کی شنید
داده انداز حکمتش آن بهرهٔ وافی که هست / از فلاطون و ارسطو دعوی حکمت بعید
در فن فرزانگی یکتائی او ثابت ست / پیش او خود عقل فعال از علومش مستفید
این فضیلت گرچه آمد از عطایای ازل / لیک حسن کوششش میجر گری آمد مفید
سر گری صاحب بهادر کو ستار آف انڈیا ست / هست در اقلیم یورپ در فن حکمت وحید
العرض چون یافتم این مژدهٔ دولت رقم / درمیان صادق الاخبار با طرز جدید
در تصور حاضر درگاه والایش شدیم / بی هراس از اعتراض و فارغ از گفت و شنید
تا بخوانم چند اشعار دعا در حضرتش / بر طریق تهنیت کان واجب آمد بر عبید

القصه کنم بس ز تکلف بدعاها — تاکی بنویسم که چنین و چنان باد
افضال خدا در همه جا باد کفیلت — الطاف نبی در همه اوقات ضمان باد
اولاد تو کار ایش بستان جمال است — از فضل خدا خورم و سرسبز جهان باد
ز ارکان ریاست که خوش اخلاق جهان اند — هر یک بعنایات تو در حفظ و امان باد

رسوا که مدیحت گرفته است از سر اخلاص
مداح تو شام و سحر از بخت جوان باد

قصیدهٔ مدح صاحب والا مناقب عظیم الشان جناب لفٹنٹ اڈن و پاکر صاحب بهادر جج عدالت خفیفه

مطلع

رای منیر تست چو روی تو پر ضیا — انوار آفتاب به پیشش کم از سها
جم جاه گفتنت نتوانم که بالیقین — مانند تو برتبه نه دارا ست دارا
اقبال توام ست بجخت سعید تو — دولت ملازم ست بدرگاه تو شها
بزم بزم عشرت جمشید تازه کرد — هوش و حواش برده ز زهاد پارسا
در رزم تو تاب و طاقت رستم بباد داد — گیو و پشن ز خوف تو در گوشهٔ خفا
اسفندیار تیر ز رعب تو نیم جان — شیرو به خود ز بیم تو در فکر اختفا
رمح جگر شگاف تو هنگام کارزار — پندار و کبر برده ز دلهای کینه زا
شمشیر تابناک تو چون برق خاطف ست — مشعل فروز خانهٔ تاریک اشقیا
شوکت ربای رایت خورشید لوای تو — یعنی ببرد گوی تفوق باعتلا
رانم سخن ز کثرت گنجینه ها و لے — سیم و زر است پیش تو بیقدر و کم بها
تاج تو رشک نیر اکبر بآب و تاب — از غیرت سریر تو پشت فلک دوتا
حشمت تو بیشتر ز فریدون نامور — دیها عزتت ز عزت فغفور چین سوا
نامت به نظم و نسق جهان یافت اختصاص — دشمن هم اعتراف کمالت کند نه لا
یم غوده بوده است ز سقت ذخیره — ابر از کف تو ساخته پر از گهر دا
دارای مرز و بوم قوانین انگلشیه — اکرام علم و فضل مسلم بود ترا
مصباح عدل و داد تو روشن نموده — اقصای ملک را ز فراوانی ضیا

کجا ثنای تو کردن ادا یکی ز هزار
اگر شود به تنم مو بمو هزار زبان

ازان خوش ست که گویم دعای دولت و عمر
کف طلب بکشایم بحضرت سبحان

دعائیه

مدام تا چمن آرا شود نسیم بهار
مدام تا نرسد هم وزد سموم خزان

ریاض عمر و جلال تو باد خورم و سبز
به آبیاری لطف چمن طراز جهان

قصیده در تهنیت رمضان المبارک در مدح نواب مستطاب محمد ابراهیم علیخان صاحب بهادر رئیس مالیرکوتله

فرخنده و میمون به تو ماه رمضان باد
افطار تو در مرتبه خود عید جهان باد

در خطبهٔ دین خطبه بنام تو بخوانند
در کشور دل حکم مطاع تو روان باد

در جمله ممالک که ترا زیر نگین ست
ارشاد تو نقش دل هر پیر و جوان باد

تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی
آوازه جاه تو رسا همچو اذان باد

در خلوت و جلوت بودت ذکر الهی
قرآن مبین ذکر دل و ورد زبان باد

در مسجد جامع چو تراویح بخوانی
مشکوة مصابیح چو مه نور فشان باد

آثار درخشندگی اختر بختت
خورشید صفت در همه آفاق عیان باد

از تابش اقبال پر انوار تو دایم
ادبار ز اقلیم تو روپوش نهان باد

شد مهر تو آسایش صد جان گرامی
بی مهری تو واسطهٔ نظم جهان باد

آن سفرهٔ انعام تو کان پر ز نعیم ست
شرمنده کن مایدهٔ لطف شهان باد

چون سرو روان رایت فتح و ظفر تو
گلگشت کن گلشن سیراب جهان باد

روزی چمن بخت ترا فصل بهاران
صد فصل از و فاصلهٔ فصل خزان باد

ماناد بفرق تو شها افسر زرین
بر گردن بدخواه تو سر بار گران باد

تا قوس و عطارد بفلک هست نمایان
در قبضهٔ حکمت صفت تیر و کمان باد

مژگان تو هنگام غضب در جگر خصم
پیکان صفت و هم اثر نوک سنان باد

ابروی تو کان ماه نو عید سعید ست
در حق عدوی تو چو شمشیر روان باد

شمشیر صفاهانی و هندی بکف تو
هنگام وغا صاعقه سان شعله فشان باد

احباب ترا خنده زدن کار بماناد
اعدای ترا پیر فلک مرثیه خوان باد

که از افاضل دهرست و از اکابر عصر	چنانکه اهل زبان در زبان انگلستان
بمحیط دُرّ سخا معدن جواهر جود	بفیض صحبت مهر و بسر چون نیسان
زمانه زیر فلک همچو او ندارد یاد	بماند هست و والا منش رفیع الشان
به آن بود که بصدق درون کنون بحضور	زبر روی مطلع ثانی کشم نقاب بیان

مطلع

زهی ز روی تو فر و جلال و جاه عیان	زهی بجلوهٔ رای تو انتظام جهان
زهی بجود چو حاتم بسفرهٔ انعام	زهی بعدل چو کسری نشسته دیوان
زهی فروغ سخاوت که صورت خورشید	بخاص و عام جهان فیض تو بود یکسان
کسی بکس نگشاید لب طلب که بود	طفیل دست و دلت کامیاب جمله جهان
هنوز حرف طلب آشنا نشد بلبی	که گشت کامروا بخشش تو پیش از آن
بذوق صید اگر دل دهی ز صولت تو	ره گریز کند سر چو گور شیر ژیان
اگر بنفحهٔ خلق تو کرد گل دعوی	که زد صبا برخ او طپانچه در بستان
خوشا رسائی فطرت که در مواقف علم	سکوت بر لب عقل کل ست قفل دهان
زمان عدل تو نازم که بره و آهو	بسر پرستی خر عام یافته است امان
رسید ذرهٔ پرتو ز روی روشن تو	که گشت بر سر چرخ آفتاب نور افشان
سبک سرانه اگر دم زند بحلم تو کوه	توان گذشت بدلهای نکته فهم گران
دمیکه عزم کنی در پس تو بود خصم	ظفر بود بحضور تو چون نقیب دوان
خدا تعالی اقبال بسکه بخشیدست	خداست پیر فلک خود ترا به بخت جوان
گشاد کار بدست تو از ازل آمد	چه مشکل ست که او را نمی کنی آسان
بدل ملول و حزینم ز هجر جان کاهت	چنانکه عاشق صادق ز فرقت جانان
منم که آمده عشق تو کیش و مذهب من	منم که آمده حب تو در دلم ایمان
منم که بوده ام از بندگان درگاهت	منم که شکر گذار تو هستم از دل و جان
منم که هیچ نکردم هنوز خدمت تو	شدم بفضل عمیم تو لطف تو شایان
من از نظارهٔ رویت نگشته بودم سیر	که تاخت بر سر من لشکر غم هجران
کنون ز طالع بد داد و را چه چاره کنم	کجا روم من پر غم ز گردش دوران

ز نخل بخت شها برخوری بباغ جهان   مدام تا که بباشد بار ور اشجار
شها به ظل ظلیل تو دایما باناد   ولیعهد تو از عمر و بخت برخوردار
دو تا قصیده بمدحت نوشتم و کردم   بصد ارادت زیب جریدهٔ اشعار
امیدوار چنانم که هم تو فرمائی   ز فرط مرحمت و لطف مرحبا یکبار
وگر تو هیچ نگفتی بگفتم افسوس   ز شعر تو نه که هستم ملول و بیزار
ولی گمان نبری آنکه از قلت شعر   من از مدیح شریفت تو میکنم انکار
نعوذ بالله که از مدح تو کنم اعراض   مدیح و ثنای تو ورد زبان من هموار
مدیح تست ز آثار مقبلی بجهان   اگر قبول کنی دور میشود ادبار
ز راکند که بیفتد قبول خاطر تو   ز رنج و غم به هم گر نصیب گردد یار
وگر قصیده نویسم به شکر نعمت تو   که از شتا گریت هیچ گه ندارم عار
اگرچه آمده است الحریص محروم   ولی حریص زر و سیم کس نیم زنهار
خدا گواه که با صد ارادت و اخلاص   حریص و عاشق مدح تو ام بصد اصرار
نه بندهٔ زر و درهم چو دیگران حقا   نه شاعری که بدنیاست دین او دینار
عریضه که فرستاده ام بخدمت تو   صفای باطن و آزادیم کند اظهار

ترحمی کن و لطفی بحال این سوا
که هست بهر تو از بندگان شکرگذار

قصیده مدح عالی جناب رفیع المکان سردار یار محمد خان صاحب بهادر
دام اقباله اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر حامی سرپرست مدرسهٔ اسلامیه

دمی که بود دل از سردمهری دوران   بتنگ غنچه صفت ز باد مهرگان
در آمد از در من ملهم شگفته جبین   لبان گل زده فر نشاط خنده زنان
زبان کشاد که بهر چه دلگرفته شدی   ز کار بسته مکن هیچگاه امشب جان
بر آستانهٔ فیض کسی بیا اکنون   که هست ز کار هر سائلی مهربان
جناب یار محمد که خان ذیشان است   که آمده است چو آبای خویش عالیشان
نه فخر اوست که ڈپٹی کلکٹرش گوید   بطور اهل زمان در زبان انگلستان

ز علم و فضل تو علامگی پدید شدست — عیان ز تقوی و زهدت که هستی از ابرار
ثبوت کافی دین پروری تو این ست — که گشت هند طفیل تو حاجی و زوار
ز شعر تست هویدا که عرفی و طالب — حضور تو نتوانند بود دعویدار
رواست گوییت از شاه شاعران زمان — درین خطاب نباشد تکلفی در کار
چنانکه لارڈ لیٹن گورنر اعظم — بشاعران فرنگ ست سرور مختار
تو نیز بادشه کشور سخن هستی — بملک هند بذات تو ختم شد اینکار
تفوق فکر تو آن زر مغربی ست شها — که دانشش همه مشرق زر تمام عیار
گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوام — ترا بداد خدا آن عذوبت گفتار
بهار حسن ترا گر کند نظاره بغور — شود شکسته برنگ خزان جمال بهار
رسید بر فلک چارمین چو مهر منیر — کسیکه یافت بدرگاه عز و جاه تو بار
زحل چو رفعت ایوان عزتت دریافت — علو و شان رفیع تو میکند اظهار
چگونه خصم تو جان بر شود ز دست اجل — که هست بر سر او ترک چرخ تیغ گزار
چو کوه قدر گران سنگی ترا سنجید — شکسته شد کمر او ز بار حلم و وقار
بپرست کاسه چشم حریص از زر و سیم — بزور معجز بخشایش تو نرگس وار
برنگ پنجه مرجان پرست از زر سرخ — ز بذل وجود تو خالی نماند دست چنار
کلاه گوشه جاه تو تا فلک برسید — سزد بفرق معلات نخوت دستار
عجب مدان که کند دعوی مسیحائی — کسیکه از الم عشق تو شود بیمار
نوید دیدن روی تو میکند با خلق — همان عمل که بموسی تجلی دیدار
کسیکه آمده دیوانه محبت تو — بنزد عقل حکیم ست و عاقل و هشیار
نخواهم آنکه نویسم ثنای تو شاها — بصد محبت و اخلاص قلب لیل و نهار
سنے چگونه نویسم من پریشان دل — زمان عمر قلیل و مدیح تو بسیار
ازانکه جامع اوصاف بیکران هستی — مدیح پاک تو شد زائد از حساب و شمار
پس آن بهست که دست دعا برافرازم — بصد نیاز بدرگاه داور دادار

دعائیه

شهر تا که بود سمند کشش ابلق ایام — مطیع امر تو بادا سپهر لیل و نهار

باد در عهدت تواضع را رواج اندر جهان	هر غلام تو نفور از نخوت نمرود باد
پر نخیزد از سرای دشمنت جز ناله ها	مجلست پر از صدای چنگ و رود و عود باد
باز ابواب سعادت بر رخت مفتوح و بس	از پی اعدا طریق مخلصی مسدود باد
گفته رسوا نمودم گرچه عیبی بر دعاست	بر بلا گویم که آن محمود شه هم مسعود باد

تا سعادت را بود در خلق جشن عید فطر
مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیضمآب معلی القاب فخر الدوله النواب محمد علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمان روای لوهارو دام اجلاله و عم نواله

مطلع

شمایلی که ز [illegible] بهشتش قرار	بشکل او در باغ جلوه کرد بصد تکرار
گلی که بود از آن تازه گلشن کنعان	بباغ عالم امکان رسید دیگر بار
مهی که بود زلیخا بروی او شیدا	نمود جلوه دگر ره بروی پر انوار
زهی جناب معلی لقب علاء الدین	که یافت دولت از و فخر و سعد بسیار
بعهد خویش همان ثانی سلیمانست	که تخت او بسر خود برد نسیم بهار
سکندریست که از نور اختر روشن	ندید آئینه اش هیچگاه روی غبار
بعهد او که بدل شد زیان به سود کثیر	شد از طبائع مردم خیال دفع مضار
زمان معدلتش بسکه ماحی ضرر است	گلی نیافت بگلشن ز نوک خار آزار
چنان قوی ست بجاهش چو مور ضعیف	که می بر آورد از سوز گاه مار دمار
شکار دست بیفتاد بسکه چون بهرام	اسد خزید ز هیبت بپشت روبه زار
چه غائبانه سرایم ثنای بی عددش	به انیست که در آیم بزمره حضار

مطلع

شها صفات تو گوید چه این هیچ نگار	اگر هست ذات تو مقبول داور دادار
بعهد تست لوهارو نمونه دهلی	بعهد [illegible] رونق ز حسن آن اعصار
زمین عهد شد لطیفه که هست زمین بهار	به تازه [illegible] گشت [illegible] رشته زنار

مطلع

ای که هردم یاریت از طالع مسعود باد
چون ایاز اندر غلامی تو صد محمود باد

بخت را بیداری شان صدارت را نمود
جاه را فیروزی اقبال را بهبود باد

حال مخفی آنچه در ماضی و مستقبل بود
بر دل دانا و رای روشنت مشهود باد

تر شده از جوشش فیض و عطا ابر مطیر
آب از دست تو دریا در سخا و جود باد

هست از خلق خوشت مشک هر نوعیکه خلق
از نکوئی و نکوکاری خدا خوشنود باد

موم گردد زهرهٔ آهن دلان از نهیب تیغ
نعره ات در رزم رشک نغمهٔ داود باد

مایهٔ نفع و ضرر در چارسوی هر هست
وقف بر اعدا زیان و بر احبا سود باد

خالی از نقد طرب جیب دل بدخواه تو
پر بدامان امیدت گوهر مقصود باد

چون بود جوشش تموز آفتاب حادثات
بر سرت ظل همای رحمت معبود باد

هر دعا کاندر دلت گذرد بود مقبول حق
مدعای خاطر اعدا همه مردود باد

ساز و برگ عیش موجود دست بر وفق مراد
وانچه خاطرخواه تو نبود همه مفقود باد

فی المثل گر هادی خصم تو باشد خضر هم
در هلاکش آب حیوان آب زهرآلود باد

خاکیان را شد غبار آستان کحل البصر
عرشیان را عتبهٔ والای تو مسجود باد

از زبان حال گفته اقبال تو با ذات تو
کای بفرق آرزویم ظل کرم ممدود باد

روزی جاسد نباشد در جهان غیر از حسد
عز و جاهت فروشانت در جهان محسود باد

در مشیت هرچه بود و هست میدانی همه
همچنان روشن برایت هرچه خواهد بود باد

کاهش جان عدو زانسان که از بیم تو هست
روز بر سرمایهٔ جاه تو در افزود باد

در جهان از فیض بذل و جود و احسانت هم
سر بسر برگ و نوای خرمی موجود باد

جام تو پرنور باد از بادهٔ عشرت مدام
دشمنت از غم کباب آتش بی دود باد

چون مشعبد کیسهٔ اعدای تو باد تهی
جیب و دامان محبانت گهر آمود باد

سیم و زر کان مایهٔ بخل است و سامان غرور
از کف گوهرفشانت دائما مردود باد

بسکه ریزی بر زمین از فرط استغنا چو سنگ
زادهٔ دریا و کان را چشم اشک آلود باد

آرزوهای که داری جمله حاصل بیدرنگ
دمبدم آنا فآنا باد روز افزود باد

نزد ارباب هنر از فرط عز و جاه تو
عهد تو در عهد شاهان جهان معهود باد

ای رستم زمانه چگویم شجاعتت — اسفندیار عهد قوی در دلاوری
ترک فلک که معرکه آرای رزمهاست — آموخته‌است از تو فنون سپه‌گری
کردی چو عزم بیشه بصید افگنی شها — بگریخت شیر با همه زور غضنفری
از عهد تو زمانهٔ نوشیروان خجل — عدلش کجا بعدل تو سازد برابری
نازیم بعهد عدل تو کامد به کروفر — ماحی ظلم و جور و جفا و ستمگری
ای در سول خلاصهٔ حکام بودهٔ — دارد کسی نه پیش تو دعوای افسری
ماهر چنان ز علم قوانین انگلشے — بیرسٹر ایٹ لا نکند با تو همسری
مثل تو کو به حل قوانین مال کس — اعزاز تام یافت ز نامت کلکٹری
ای علم سرسری تو از لمبری به است — باور شناس کاین سخنم نیست سرسری
ترجیح تست بر همه حکام ڈسٹرکٹ — ڈپٹی کمشنری تو به از کمشنری
زیرا که هست رای منیر تو در جهان — عالم فروز و غیرت خورشید خاوری
کرنیل میکنیل که یکتاے عهد بود — داند تمام خلق که او را برادری
او بود نظیر خویش نه در عهد خویش داشت — تو نیز در زمان خود از وی کمتری
دانی زبان غیر چو اهل زبان شها — یعنی زبان ریخته و لهجهٔ دری
القصه وصف تو چه نویسم که بیحد است — وز آنچه گوییمت بمدارج فزون تری
رسوا بیا و دست دعا را دراز کن — کوتاه کن سخن بگرفتم سخنوری

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه است ز آفتاب — بادا افسر تو زیب سر جاه و سروری
تا قائم است پایهٔ تخت فلک شها — بادا پی جلوس تو دیهیم داوری

قصیده در تهنیت عید سعید بحضور پر نور ناظم بی بدل ناثری مثل انجمن آرای دولت و کامگاری ساده پیرای ابهت و بختیاری جناب نواب مستطاب معلی القاب فخر الدوله محمد علاؤ الدین احمد خان بهادر فرمان فرمای ریاست لوهارو دام اقباله و عم نواله

بتمام بندگان را باد تند اکنون نیازارد ‌‌ ‌ که عهد معدلت عهد سلیمانی مان آمد

مبارکبادی

مبارکباد ای قائم مقام ملکهٔ انگلنڈ ‌ ‌ که در عهد حکومت خطابش قیصر هندوستان آمد

مبارکباد ای نائب مناب قیصر ذیجاه ‌ ‌ زمان حکم تو وقت عروج عز و شان آمد

مبارکباد ای فرمانروای کشور هندی ‌ ‌ که رونق در زمانت بهتر عهد پاستان آمد

مبارکباد این جشن شهنشاهی و تقریبش ‌ ‌ رئیسان آمدند و هر یکی با عز و شان آمد

بیامد والی کشمیر و جیند و نابه و ناهن ‌ ‌ برای تهنیت یکسر گروه رائیگان آمد

نظام حیدرآباد آمد و آمد بعد شوکت ‌ ‌ از آن سو خان قلات آمد و با عز و شان آمد

مبارک این خطاب قیصری بر کوئین ذیجاه ‌ ‌ که در اقبال و دولت سابق از پیشینیان آمد

چه گویم پیش ازین رسوا بدرگاه معلایت
که او ناواقف از آداب شاهان جهان آمد

اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والاشان رفیع المکان جناب میجر سی میکنل صاحب بهادر دام اقباله

مطلع

انگه که بود بخت سعیدم بیاورے ‌ ‌ آمد ندا بگوش من از چرخ چنبرے

رسوا چه شد که سر بزانو نشسته ‌ ‌ شاید ترا نماند سر مدح گسترے

گفتم مدیح کس سرایم ز اغنیا ‌ ‌ چون شاعران حال برای گداگرے

آزادگی سجیه مرضیه من بس است ‌ ‌ آگه نه ز رفعت شان سخنورے

گفتا که مدح کسی کن که ثابت است ‌ ‌ او را بگردن تو حق بنده پرورے

میکنل صاحب والاحشم کزو ‌ ‌ اعزاز یافت منصب والای میجرے

در گوش من رسید چو نام مبارکش ‌ ‌ بستم میان جان بادب در ثناگرے

مطلع

ای مفتخر ز جاه تو القاب میجرے ‌ ‌ کرنل صفت بجاست ترا امیر عسکرے

بیشک توئی خلاصه افواج پرشکوه ‌ ‌ باشد نه چون توئی بگروه میلیٹرے

نوای خرمی در کش صفیر شادمانی زن
گل عشرت برنگ و بوی دلکش بیگمان آمد

بصد سامان سرور تازهٔ سرکن تو هم اینک
زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد

دگر باور نداری چشم بکشا و ببین اینک
جناب لارڈ لیٹن با هزاران عز و شان آمد

گورنر جنرل و قائم مقام حضرت کوئین
که از بخت رسا شاهنشه هندوستان آمد

برای نظم و نسق کشور هندوستان باری
بصد اعزاز و دولت ناظم رفعت نشان آمد

گورنر جنرل سابق که او هم بود خوش نیت
چو در هندوستان آمد بصد امن و امان آمد

رعایا را نشفی بر تشفی کرد و تسکین داد
رئیسان را نوازش کرد و ممنونش جهان آمد

هزاران حمد ایزد را که بعد از رفتنش در هند
امیر معدلت کیش و خدیو کامران آمد

بیامد در رکابش عدل و داد و حسن تدبیرش
همه آسایش دل آمد و آرام جان آمد

عزیزی آمد و فرمانروای مصر دل آمد
خدیوی آمد و فرمانده اقلیم جان آمد

بجود و موهبت طی کرد نام حاتم طائی
بعدل و دادبخشی ثانی نوشیروان آمد

سراپا منفعت آمد بحق خیر اندیشان
برای دشمنان دولت انگلش زیان آمد

ز لبس گوهرفشان شد آستین لطف و احسانش
نشاط افزای دولت از برای مفلسان آمد

رهانید از غم و داد و دهش از بسکه آنها را
بدست اغنیا گویا که گنج شایگان آمد

نشاط افزا چو ایام جوانی عهد او باشد
که لارڈ ویسرا با دولت و بخت جوان آمد

اولوالعزمی رسید از همت عالی درین کشور
که از رعبش نهیبی بر قلوب روسیان آمد

اگر بخت تو رسوا یاوری فرماست در عالم
بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد

بیامد آصف این عهد و با صد عز و شان آمد
ارسطوی زمان آمد فلاطون زمان آمد

همین بس یادگار او که ملک هند در عهدش
سرای التفات ملکهٔ عالی مکان آمد

خطاب حضرت وکٹوریا از فضل ربانی
با قصای جهان شاهنشه هندوستان آمد

جناب کوئین الاحتشم کز فرط اشفاقش
رعایا و برایا جمله در حفظ و امان آمد

خیال پایمالی نیست موران را ز عدل او
که روزن بهرشان از بیتی پیل زمان آمد

سواد روی هند اکنون بدل شد با سفیدیها
که نور افشان بعالم آفتاب عز و شان آمد

رعایا شاد گشت و مطمئن شد خاطر عالم
رئیسان هم مبارکباد با گفتند آن آمد

شقاد ابروی تو قضا نیستر چون قدر — شد در ازل ز رای تو تقدیر خیر و شر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

گویم ز مدحت تو چه ای شاه خوش سیر — دادند انبیا ز قدوم تو خود خبر
فخر خلیل هستی و هم فخر بو البشر — دو نیمه شد ز دست تو روی فلک قمر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

آنروی لامکان تو رسیدی مع الظفر — جبریل هم ز عجز فرو ریخت بال و پر
از انبیا نمود نه آنجا کسی گذر — دین طرفه تر که بود ترا اولین سفر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

در نعت تو مضایقه کردند اہل شر — دارند کی ز رتبهٔ والای تو خبر
در خاک بود جمله مخلوق و بو البشر — نور تو همچو نور قدم بود جلوه گر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

وصف تو برتر ست چو ای شاه نامور — از حد فهم و وهم و قیاس جن و بشر
چون سر کشد صریح تو کلک بریده سر — وانگه ز فکر ناقص سوای بی هنر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

قصیده در مدح حضور انور گیہر نواب مستطاب معلی القاب فیض بخش قیصر ستان علیم الاحسان جناب لارڈ لیٹن صاحب بہادر گورنر جنرل کشور ہند دام اقباله در مبارکبادی انعقاد جشن خطاب مستطاب قیصری ہند برای حضور فیض گنجور قیصر ستان عالم و عالمیان فلک قدرت ارادت بیان جناب ملکه معظمه کوئین وکٹوریا خلد الله سلطنتها ملکه ہند قیصر ہند

مطلع

الا ای عندلیب نغمه فصل گلستان آمد — بباغ هند دیگر ره بهاری بی خزان آمد
نشیمن کن به بامهای جهان باصد مسرتها — که ایام سرور و سور و عیش جاودان آمد

ایها الناس بدانید که بیدار فصیح / همچو سحبان عجم هست بلیغ و اکمل
ای صریر قلم سحر طرازت دائم / بهر تسخیر جهان معجزه آرد به عمل
وان شب سرّ سویدای جهان میداند / حاجتی نیست بعلم جفر و علم رمل
شعری شعر تو شد تا بجهان نور افشان / ظلمت خویش مبدل بضیا کرد زحل
دُرّی خامهٔ تو ردکش خورشید منیر / بزم مانی که کشد رخت تجلی به حمل
ای توئی بلبل گویای گلستان عجم / طوطی هند چه گویم که ازانی افضل
ای بفضل تو که علامه دبیری بجهان / بحضور تو ابو الفضل نباشد افضل
ای ذکاء تو مزکی ز ذکاے فیضی / کان بگفته ست بانداز رسا قصهٔ نل
نظم تو عالی و نثر تو چو نثره بفلک / رتبهٔ عالی ذی جاه به پیشت اسفل
اتباع تو بود فرض ببزم شورے / عقد و حل داد بدست تو قضا روز ازل
در کلام شکرین تو و گفتار حسود / آن منافات محقق که عسل را به نمل
سخنت پسته صفت سبز و سراپا مغز است / پوست بر پوست بود گفت عدو چون عنصل
بر دعا ختم سخن ساز کنون ای رسوا / هان نگهدار ادب تا که نیفتی بوحل

دعائیه

خامه ات تا که روانست بروی قرطاس / باد بر فرق عدوی تو روان تیغ اجل
تا قوی را بضعیف ست تناسب باشی / تو سلیمان و عدوی تو چو نمل ارذل
تا تو باشی بجهان قبلهٔ ارباب کمال / سایه سان باد عدو پیرو ارباب دول
نخل اقبال تو سرسبز به بستان جهان / شجر بخت عدوی تو بود مستاصل
جلوهٔ مشتری و ماه بفرق والا / سر بدخواه بود مسکن شومی زحل
منة الحمد بود زیب زبانت هر دم / روز و شب ورد عدوی تو بود لیت و لعل

گل کند غنچهٔ امید تو تا در عالم / روز گل گردد و شب غنچگی آرد بعمل

تضمین مصرعهٔ مشهور + بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + در نعت

شاها توئی بخلق خداوند بحر و بر / یعنی مطیع حکم تو شد جمله خشک و تر

نحو دارد چه حسود تو بمعما گوئی
می کشائی بسخن عقدهٔ مالاینحل

گر عدو قدر شناست بنود باکی نیست
بوریا باف نداند ز حریر و مخمل

کیف یمکن که بود حایک کشاف رموز
او شناسد بنظر خوبی تهمان ململ

هست اشعار و مضامین عدو دزدیده
کرد منسوب بخود از ره صد مکر و دغل

لیک اشعار هیچ تو ز فکر عالے
جلوه آرای معانی شده هم مستحصل

زان ذخائر که ترا روز نخستین دادند
شد نه روزی حسود تو بقدر خردل

این کواکب که بچرخ ست مثال از زان
باشد از خرمن فضل تو حبوب ارذل

جامع علم بیانی و بدیعی بخدا
مثل تو چرخ ندیدست بارسال مثل

نغز و تاریخ و معما و ملاعات نظیر
التزامات و سیاق العدد از فکر تو حل

حاسدت را چه وقوف ست ز ترجیح کلام
بل ز تلمیح ندارد خبر مستکمل

او چه داند که چه مقصود بود از منطق
از قضایا چه خبر هست سراسر مهمل

اوست مهموز سراپا و سراسر معلول
فرق کردن نتواند ز صحیح و معتل

پیش نثار بود ناظم و پیشش ناثر
پیش همسر دو بشود لاغی و هیچ و مهمل

او مگر روز ازل حرف مشدد خواندست
گر بگوید عجبی نیست جدل را جدّل

زانکه او لفظ قمی را بتشدد مے
گفت بر عکس ظهوری که بد استاد اجل

بس کن ای کلک جری از سب و شتم حاسد
هان رقم ساز کنون مطلع زیبا بمحل

مطلع

ای که ذات تو شده مهر فروزی ز ازل
هست اجماع معانی بدرت همچو سیل

ای که فکر تو بود غیرت شهباز و عقاب
هست در پنجهٔ او صید مضامین چو حجل

ای نظیرت بجهان ممتنع النظیر آمد
وی مثالت بمثل هم نشده مستعمل

خواستم آنکه نگارم صفت رای منیر
رو کش خط شعاعی شده خط جدول

تر نسازد اگر از چشمهٔ فیض تو زبان
نوش ماهر گز ندهد لانه ز نبور عسل

گر نه از خلق لطیف تو کند استشمام
عطر خیزد ز چمن این سخن آمد مهمل

قطعه

فضل تست آنکه از و شهره بهفت اقلیم ست
بلکه از چرخ منادی ست بفیض امنزل

تیر سپہر خامہ مداد ست خود زحل — وین چرخ اخضرست چو قرطاس سبزکار
تا بہر خادمان تو ماند علی الدوام — منشی چرخ یعنی عطارد ثنا نگار
زیب تمام یافت بذات شریف تو — صدری کہ بود بی تو عزین نہ زینہار
زیبد حسام ملک لقب زان سبب ترا — کامد مسخر تو ہمہ ملک زرنگار
حقا بفضل حق بر حکام بودہٗ — ذی اختیار و صاحب اعزاز و افتخار
باشم چہ در مدیح تو زین بیش نکتہ سنج — دارد زبان نہ تاب ثنای تو زینہار
این عذر کافی ست و دگر عذر لائق آنکہ — مہلت نمیدہد ستم و قہر روزگار
فرصت اگر زمانہ بدادی نوشتمی — در مدحت و ثنای تو اشعار آبدار
القصہ مختصر کہ من از حسن اعتقاد — مافی الضمیر خویش نوشتم باختصار
از لطف عام تو کہ محیط ست در جہان — افتد اگر قبول زہی عز و افتخار

روحی فداک از تہ دل گویم ای جناب
گویم چہ غیر ازین من رسوای ہیچکار

قصیدہ ذوالمطالع در شان فاضل جلیل و عالم نبیل افضل الزمن مولانا مولوی محمد حسن صاحب بجنوری ادام اللہ ماجہ مصنف

ای تو داری شرف نام نبی مرسل — شد بذات تو از ان خاتمۂ علم و عمل
آنچہ ریزد قلمت سد سکندر گردد — ذرہٗ نیست دران وہم عدو را مدخل
چہ کنم حسن کلام تو بیان در ایجاز — خود بخود ہست عیان معنی ما قل و دل
غیر خفت چہ برد حاسد کم مایہ ز تو — پیش تمکین تو ہمچون پر کاہ است جبل
شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدو — کہ شدہ دین ہدی ناسخ ادیان و ملل
ق
فرق بائن شدہ در ذات تو و ذات حسود — زادۂ فکر تو موزون و حسین و اجمل
زادۂ طبع پلیدش چو ببینی کہ ز بطن — قبل میعاد برون اوفتد از جوش علل
ہم صفیر تو بود حضرت حسان عرب — حامد عز و جل ذاکر شاہ مرسل
او نہ سکار کند با کس و ناکس سرِ دم — بل گذارد سر خود بہ قدم لات و ہبل
ہان شرمی را ز ثریاست تفاوت بسیار — نور بالای فلک نار بود زان اسفل

ناز د چرا نه صدر تصوف بذات تو | در اصل گوهری تو شهنشاه تاجدار
یعنی که پارهٔ جگر مرتضی علی | نور نگاه حضرت شبیر باوقار
خلق خوش تو خلق حسن را نموده | صبر و قناعتت ز حسین ست یادگار
تاهم کجا که شرح جلالت کنم بیان | این ست خود عطیهٔ عباس نامدار
گویم چه داستان شجاعت که آمده | جد بزرگوار تو خود شیر کردگار
آن شیر کردگار که روز حنین و بدر | بر اشقیای دهر کشیده ست ذوالفقار
آن سیف کبریا که بصفین هم احد | بنمود بر زمان و زمین جوهر آشکار
تیغ خدا علی ولی والی عرب | با جنیان بهیر علم کرد کارزار
دست غلام خواجهٔ غفران پناه او | در دست پاک حضرت میران باوقار
میران همانکه سید بهیک هست اسم پاک | کرد اعتراف قیصر ستایشش روزگار
میران همان که نیر خاور بکوی او | هر صبحدم طواف درش کرد عاج وار
میران همان که ماه منیر ولایت ست | چشم و چراغ دودهٔ محبوب کردگار
میران همان که ادنی داعی حضرتش | آرند تحفه های ارادت بانکسار
میران همان که سرو گلستان وحدت ست | رونق فزای گلشن عرفان بصد وقار
میران همان که بردر عالیش چون گدا | یا بهیک هر که گفت بشد شاه نامدار
میران همان که حافظ موسی مرید اوست | در فیض اوست گلشن پنجاب لاله زار
حافظ همان که حافظ قرآن ایزدیست | یا حافظ خزینهٔ اسرار کردگار
یا حافظ آنکه گفت برست از غم الم | محفوظ شد ز خرخشهٔ قبر و از فشار

رجوع بممدوح

القصه نسبت تو بود نسبت بزرگ | ممتاز زان شدی تو ز ابنای روزگار
ای آنچه گفته ام بحضور تو بیش ازین | بشمرده ام مناقب دینی باختصار
اکنون ببین بعالم صورت چه بوده | گو فخر دنیوی ست برای تو ننگ و عار
ای شاه آن یگانهٔ دهری که پیش تو | بوالفضل بوالفضول وحید ست شرمسار
ستی که در حضور معلات بیگمان | موجود بودند به پیش فلک چاکرت هزار

قطعه

نام شریف مستر گولڈ استریم هست
فرماندهی که غیرت فغفور و قیصر ست

گویم چه از شجاعت ذاتش که در جهان
رستم صفت بهادر و مرد دلاور ست

آن مایه دار علم که ذات شریف او
در کشور صفات سخن سنج داور ست

هر آنچه خوانمش بسخنور بود یقین
هر آنچه گویمش به ادا فهم باور ست

کلکش بآبیاری تائید لایزال
نخلی ست کو بباغ سخن بارآور ست

طبعش برآورد چه گهرهای آبدار
از بسکه در محیط فطانت شناور ست

پس مانده فکر پیشروان ره هنر
در عرصه رقم قلمش خوش تگاور ست

زور آوران عرصه معنی به پیش او
خط بر زمین کشیده چه فکرش دلاور ست

کرد اقتباس نور ز رای منیر او
خورشید بر فلک بهمین رو ضیاور ست

شخص گرامیش که بماناد تا ابد
در باغ بذل و جود درخت تناور ست

گویم چه از ثنای شریف تو داورا
بیشک صفات نیک تو بیحد و بی مر ست

رشک شمیم خلق تو خون کرد نافه را
مغز جهان ز نکهت خوبت معطر ست

چون فکر من باوج ثنای تو پر زند
تو در سخا و هم طائر بی بال و بی پر ست

آن به که بر دعای تو ختم سخن کنم
این کار مختصر پی مداح بهتر ست

مانا و تاج عزت و اقبال بر سرت
تا در زمانه عزت و دیهیم و افسر ست

راضی شواد ملک ز عدل تو داورا
تا خلق دل ملول ز ظلم ستمگر ست

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بهادر رئیس انباله اکسترا اسسٹنٹ کمشنر ضلع گوجرانواله دامت برکاتهم

ای خوش خصال خوش سیر و ای نکو شعار
ای مظهر فنون و ای بعلوی نامدار

حقا که از سعادت طالع چو مشتری
هستی بر آسمان امارت خوش اقتدار

زیبا بود نه مسند عزت سوای تو
ای مأخذ دیانت و منشاء اعتبار

گویم چه از دیانت ذاتت که خلعتی
بر دوخت خود بقد تو خیاط روزگار

ای جوهر امانت و تقوی بذات تو
دادند در ازل که کنی جوهر آشکار

صوفی با صفا چه بخوانم مدیح تو
در راه معرفت قدمت هست استوار

در شرح مغلقات معانی چو یکزمان
حلال مشکلات شوی از زبان علم

کج فهم و کج بیان که بود فاتر الحواس
چون عقل کل بسزد که شود نکته دان علم

نکشو گر ز ناخن فکر تو عقدهٔ
میداندش خسرو همه عقدة اللسان علم

قائم بنای غور و تعمق ز خوض تو
و ز ارتفاع فکر رسا اوج شان علم

ای بر سپهر تاج خورشید فائق ست
زانرو که سر بلند نمودی نشان علم

از جلسهٔ امیر و ز دربار لارڈ میو
ظاهر بخلق شد که توئی ترجمان علم

افغانستان که مبدء جهل ست فی المثل
دائم که شد ز فضل تو دار الامان علم

بیدانشی بعهد تو مقهور و مبتذل
قاهر بروزگار تو شد قهرمان علم

شاها چرا نه صید معانی کنی شکار
دادت قضا بدست همایون کمان علم

ممتاز و سر بلند جهانی درین زمان
سو دست فرق عز تو بر فرقدان علم

زیبد که اقتباس ضیا ماه و خور کنند
از آفتاب رای تو بر آسمان علم

من خود کیم که مدح رفیعت کنم بیان
بهر مدیح تست قلم در بنان علم

ای برتر از قیاس شمار محامدت
معزول شد ز مدح تو تاب و توان علم

بهتر که از خیال ثنای تو بگذرم
طی به دعای چند کنم داستان علم

تا شهسوار توسن گردون عنان کش ست
بادا بدست حکم تو عطف عنان علم

تا تاج خور بتارک پیر فلک بود
رخشنده باد تمغهٔ زرین نشان علم

با اهتمام کار خزاین شهان کنند
بادا بزیر حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب رفیع الشان مستر کولڈ اسٹریم صاحب بہادر اسسٹنٹ کمشنر درجۂ اول ضلع انباله حال ڈپٹی کمشنر

مطلع

ظل هما کنون به سرم سایه گستر ست
رسوا به بخت خویش بنازم که یاور ست

یعنی که بار یافته ام در حضور آنکه
فرمان روای عصر و بشوکت سکندر ست

ذی جاه صاحبی که بانگلنڈ و انڈیا
مانند او بمرتبه و جاه کمتر ست

آن کز وفور جودت طبعش بجوانیش
چشم و چراغ عقل و فراست زبان علم

آن کز کمال علم و هنر از خلوص دل
مداح او شدند همه ماهران علم

گفتا بلی بلے صفت اوست این همه
گفتنت بکام زانکه شدی رازدان علم

گفتم باین فتور مقام مجال کو
بندم بنظم زیور حسن بیان علم

گفتا که استفاضه کن از طبع روشنش
کان از هجوم علم و فنون هست کان علم

من بعد من ز حسن عقیدت بشان او
یک مطلع خجسته نوشتم از ان علم

مطلع

ای شخص پر کمال تو روح و روان علم
بحر فنون و مخزن قانون و کان علم

ای یکه تاز خارس مضمار علم و عقل
نامد کسی ردیف تو از فارسان علم

فی فی کجا ردیف که رادف نیاشدت
پیش تو راجل اند همه رهروان علم

عقل رسا نمیدهد اندر زمان ما
جز آستانهٔ در دولت نشان علم

دانم که خود محک نقود سخن توئی
تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم

دعوی علم پیش تو جهل مرکب ست
باشد نه بر بسیط مثالت میان علم

اکسیر علم بود برابر بخاک جهل
منت خدای را که شدی قدردان علم

در گلشن کمال چه خوش لهجه بلبلے
گلزار از صفیر تو شد بوستان علم

نسبت بعندلیب و هزارت وهم هزار
لیکن بیاد شان که دهد داستان علم

سعدین را نصیب نشد همچو اقتران
چندانکه شد بذات شریفت قران علم

از تندی کلام تو شد تلخکام جهل
وز لذت بیان تو شیرین دهان علم

هیچ ست در حضور تو دُرّ گران بها
زیبد نه در جناب تو جز ارمغان علم

رسوا نویس مطلع ثالث چو آفتاب
کان مطلع هنر شود در آسمان علم

ای شهر عقل مصر فراست جهان علم
معمور از فیوض تو کون و مکان علم

روی تو هست مطلع انوار خاورے
روی تو شد فروغ ده خانمان علم

در حیرتم که گوشه دستار فضل تست
یا تابدار طرهٔ عنبر فشان علم

قطعه

فرمان برست و تابع حکمت چو چاکر ست
از حکم تو عدول کجا کرد روزگار

ای آن شهی که بروز مقابله
پیش تو آنکه رفت فنا کرد روزگار

سامانِ رزمها چه نمائے که بارها
با دشمن تو قصد دغا کرد روزگار

با آنکه بد سگال تو باشد چه فائده
گر صد هزار صلح و صفا کرد روزگار

مردم ز فیضهای علومت غنی شدند
خالی قلمرو تو ز گدا کرد روزگار

یحیی و معن را چه بود قدر پیش تو
ای بر تو ختم جود و سخا کرد روزگار

در جنب نور رای تو خود آفتاب را
بے نور و خوار تر ز سُها کرد روزگار

علم و هنر شجاعت و جرات ذکاو ذهن
میداشت انچه بر تو فدا کرد روزگار

با وصف انقلاب که لازم برای اوست
کی طاعت در تو قضا کرد روزگار

حق نیاز مندی و هم حق چاکرے
چون فرض و واجبات ادا کرد روزگار

ڈائرکٹری ز نام تو زیب تمام یافت
موزون بقامت تو قبا کرد روزگار

آرم پے اداے شهادت سپهر را
طوف درت صباح و مسا کرد روزگار

در حق حاسد تو زمانِ سرور را
بنگر چگونه حادثه زا کرد روزگار

رسوا بیا دعائیه بنویس ختم کن
در حق او بخیر دعا کرد روزگار

تا غم کشان و عیش پرستان این جهان
گویند بد نمود و خوشا کرد روزگار

این بشنوم که داور ما را خداے ما
حاجت روای شاه و گدا کرد روزگار

قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والاشان کریم الخلق عمیم الاحسان جناب میجر گری صاحب بهادر ڈپٹی کمشنر فیروز پور و اجنٹ سابق بهاولپور دام اقباله و عم نواله

ممنون باتفم که سحر ز آسمان علم
نزدم رساند مژده راحت رسان علم

یعنی بگفت اینکه ز کنعان بجردے
بنگر که یوسفی ست درین کاروان علم

از حسن یوسفیش دما دم عرق کنند
در گلشن کمال همه گلرخان علم

قانع اگر نه بکتابات ما به بین
زیب گلوست تمغه گوهر فشان علم

گفتم باین صفت نشناسم مگر کسے
کپتان سر گری شرف دودمان علم

۱۵۰

ڈائرکٹری که بردراو یا حضور دل ‌ ‌ صبح و مسا سلام و دعا کرد روزگار
گفتم همان میجرذی جاه هالرئڈ ‌ ‌ نامش نهاد حاکم ما کرد روزگار
آن مستشار دولت انگلش که در جهان ‌ ‌ او را امیر بر امرا کرد روزگار
در کشور فضیلت و اقلیم علم و فن ‌ ‌ تفویض اهتمام ورا کرد روزگار
گفتا بلی همان که بخواندی تو مدحتش ‌ ‌ ورنه دهان بمدح که وا کرد روزگار
القصه مختصر که ازین بادهٔ سرور ‌ ‌ لبریز ساغر دل ما کرد روزگار
بودم مریض غم که نمی یافتم شفا ‌ ‌ بیمار را بلطف دوا کرد روزگار
اکنون مرا سزد که مدیحش رقم کنم ‌ ‌ نحوی که حکم مدح و ثنا کرد روزگار

مطلع

ای قصر عزت تو بنا کرد روزگار ‌ ‌ قائم اساس عز و علا کرد روزگار
ای آن شهی که کرسی عز ترا بقدر ‌ ‌ غیرت فزای ورشک سما کرد روزگار
شاها ز افسر تو چگویم که چیست آن ‌ ‌ گو نام آن کلاه طلا کرد روزگار
لیکن بنزد اهل بصیرت چو آفتاب ‌ ‌ جرمی ز نور لطف و ضیا کرد روزگار
گویم چه از سعادت بخت که در جهان ‌ ‌ چتر سرت ز ظل هما کرد روزگار
تعلیم کرد شیوهٔ تسلیم تو بخلق ‌ ‌ پشت فلک عبث نه دوتا کرد روزگار
همدم نمود علم ترا با هنر چنانکه ‌ ‌ توام بدولت تو بقا کرد روزگار
تا عظمت و وقار تو گنجد درین جهان ‌ ‌ از ارض تا سپهر خلا کرد روزگار
یک کس درین زمانه نباشد عدیل تو ‌ ‌ مثل ترا به تیغ دوتا کرد روزگار
نازم بعدل و داد تو کاندر زمان تو ‌ ‌ شد مور و سزا چو خطا کرد روزگار
جز من بعهد عدل تو ذرهٔ که بر کسی ‌ ‌ گاهی شنیدهٔ که جفا کرد روزگار
علم مسلمت همه پنجاب را گرفت ‌ ‌ وین کار بر محل و بجا کرد روزگار
فضل و کمال تو چه نویسم که مر ترا ‌ ‌ مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار
فضلت مسلم ست که در کشور علوم ‌ ‌ مسندنشین عز و علا کرد روزگار
تیغ هلالی تو بشکل هلال هست ‌ ‌ یا ماه نو به چرخ بپا کرد روزگار
این چرخ ظلم پیشه نه سرخ ست از شفق ‌ ‌ با سیلی تو سرخ قفا کرد روزگار

ای ابر فیض آمدی گوهر فشان بهند
آید چنانکه ابر بهاری ز کوهسار

هند از قدوم لطف سر سبز شد شها
گویا رسید در چمنی مژدهٔ بهار

تا چند گویم اینکه رسید این و آن بهند
بهتر که بر دعات کنم ختم و اختصار

دعائیه

تا هست چرخ تخت گه شاه خاوری
بادا قدم گه تو شها تخت زرنگار

تا قبلهٔ دعای جهان باشد آسمان
بادا در تو قبلهٔ حاجات روزگار

اکلیل زیب فرق همایون شاه باد
خورشید تا کلاه مذهب بر دبکار

ظل ظلیل احمد مختار و مجتبی
نور دو چشم آدم و محبوب کردگار

عمدو باد بر سر و فرق دائما
شاها لباس است همین چتر زرنگار

عریان تن حسود تو مجرم مثال باد
چون کعبه خیرخواه تو باشد نکو شعار

بادا سیاه پوش عدوی تو چون غراب
طوطی عقیدت محب تو مانا د سبز کار

راحت گه محب تو چون خلد دلکشا
بادا مبیت خصم تو چون گور تنگ و تار

احباب را نصیب همی عیش و انبساط
روزی هزار شربت شیرین خوشگوار

تو شد اگرچه آیه بقا فی المثل عدو
بادا بکام جان و دلش همچو زهر مار

باشی تو یار مخلص سرکار انڈیا
باند محب جاه تو سرکار نامدار

روزی شود رتبهٔ جمشید کیقباد
بادت نفاذ حکم بسر شهر و هر دیار

حلال مشکلات تو آن رب ذو الجلال
یا د ابحق احمد مختار و باوقار

گویم چه بیش ازین که مجال کلام نیست
هم خامه گشت معترف عجز و اقتدار

قصیدهٔ چهارم در مدح صاحب المناقب فیض مآب جناب میجر هالرائڈ صاحب بهادر دام اقباله ڈایرکٹر مدارس پنجاب

مطلع

حق وفا ادا کرد روزگار
یعنی مرا بلطف ندا کرد روزگار

کز صدق مدح صاحب الاحتشم بجوان
کانرا متاع بخت رسا کرد روزگار

یک عالم از روائح خلقت مسخر ست — چون کشور دماغ من از بوی لفظ یار
زیبد نه با تو شیر فلک را مقابله — ماهِ نو تو قاطع و بازوست کامگار
گویم چه بیش از ین که نزیبد سوای تو — شاها برای تاج شهی دُرِّ شاهوار
از رعب صولت تو که بیش ست از قیاس — شیر ژیان خزد بزمین همچو سوسمار
در خرمن وجود عدو او فتاده برق — ز اندم که هست تیغ تو چون برق بیقرار
واقع شود بروی زمین نسر آسمان — تیر و کمان بکف چو شوی عازم شکار
شاها مطیع حکم تو اجرام آسمان — عاجز بدستِ قهر تو احداث روزگار
عقلش بدرک و فهم تو همسر کجا شود — پیدا شود بدهر فلاطون هزار بار
ترکی ست بی توجه لطفت سیاه رو — زنگی بالتفات تو بیشک سپید کار
دانم بلال تیغ تو مفتاح بابها ست — فوراً بیک اشاره کشاید دو صد حصار
میرفت بوی مشک ختا و ختن بباد — روزیکه بوی خلق تو می یافت انتشار
کوهندسی که حصر کواکب همی کند — تا دسته های فوج همایون کند شمار
تخت و همسر بعتبهٔ عالی نهاده سر — اقبال وزیر شد که ترا هست یادگار
فرش کمینه مخمل و اکسون بود ترا — فرش ست خود بپایِ گمت اطلس بهار
طی کرد نام حاتم طے جود عام تو — خدام دولت تو چو حاتم بود هزار

قطعه

این خامه بریده زبان چون کند بیان — آن کارنامهاز تو آمد بروی کار
لیکن میان معرکه جنگ بر ملا — تیغ زبان دراز ده بهر شرح کارزار
ای چشمه فیوض تو ئی ابر آذری — رشحی ز تو رسد بگلستان ولالهزار
از بسکه شد نثار زر و سیم بر سرت — از مقدم شریف تو شد هند زرنگار
اقطاع هند را تو بدخشان نموده — شد آنچنان بفرق تو لعل و گهر نثار
روشن ز گردِ راهِ جنود تو چشم ما — نور نظر فزود جهان را از ین غبار
هندوستان ز تاب رخ پاک صاف تو — انموذج حلب شده گو بود زنگبار
خوش آمدی بخیر و قدومت مع الظفر — یا ایها الامیر مع النصر والوقار
از روز نهضت تو همین خیر مقدم ست — زیب زبان لارڈ گورنر خوش اقتدار

در احتشام و منزلت و رتبهٔ بلند | روز جلوس تاجبخش پدرش اعتبار
روزیست اینکه چرخ مقوس خمیده پشت | شد راست از وفور مسرت خدنگ وار
روزیست این که چرخ کهن از مزید عیش | آمد برقص بر سر اشهاد زهره وار
آن روز عشرت ست که از فرط خرمی | در گوش چرخ عقد ثریاست گوشوار
آن روز فرخی ست که ترک سپهر نیز | چون مشتری سعید چو ماه است خوش عذار
روزی رسید کان زحل انحس النجوم | گردید در سعادت خود اکبر الکبار
روزی رسید کز نظرات فلک شدند | سعدین مقترن بصد اعزاز و افتخار
یعنی سریر بخش سلاطین امیر ما | همنام و نیز هم لقب شیر کردگار
شد ملتقی به لارڈ گورنر و ویسرا | اقلیم هند گشت کنون مجمع البحار
آن لارڈ ویسرا که ندیدش ندیده است | این چرخ سالخورده و فرسوده روزگار
در همت و شجاعت و در رفعت نژاد | همتاش ام دهر نزاد است زینهار
کردم دو چشم باز و نشستم بخرمی | در غور دچون بگوشش من این مژده آشکار
وانگه قلم گرفته نوشتم بصدق دل | یک مطلع خجسته و فرخ به انکسار

مطلع ثانی

ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار | ذاتت بمصر حسن صفات ست تاجدار
عمان سرای فیض طفیل تو پایدار | خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار
ای یکه تاز معرکه رزم و کارزار | در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار
ای مظهر شجاعت حیدر بسبز خلق | تیغ تو هست پر ز اثرهای ذوالفقار
ای آن تهمتنی که بجنگ تو در جهان | باشد نه بر زبان فلک غیر زینهار
از جود و لطف عام نماندست این زمان | محتاج و مبتذل تهیدست تا چنار
در عهد دولت تو نمی بینمش حزین | گو فی المثل بنفشه حزین ست و سوگوار
هرکس ببینمش شاد و بآرامش ی زید | دیدم نه در زمان تو جز شمع بیقرار
شاها گفت نمونهٔ دریای اعظم ست | باشند انامت همه مانند جویبار
قرع ستم چگونه بعهد تو سر کشد | بیخ فساد برکندت تیغ آبدار
سبقت برد چگونه به ذات تو شاه چین | چون مستوی شوند بگور اجلاف و سوار

رسوا که مدح و وصف تو بنوشتنش راست است	از اهل حکمت ست نه آئینش ثنا از خطا
چون حصر وصفهای تو از ممکنات نیست	اولی که این قصیده کنم ختم بر دعا

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه است زافتاب	بادا ز فرق تو شرف تاج پر ضیا
در بزم عیش و ناز تو رقص سرو باد	تا هست زهره مطربهٔ چرخ در غنا
تا ذکر جام و مجلس جمشید باقی ست	مانند دوستان تو در عیش دایما
تا عندلیب نغمه سرا هست در چمن	مصروف دشمنان تو در گریه و بکا
آن کارها ز ذات تو آید که در جهان	باشی مدام مورد تحسین مرحبا
سرکار خوش و تو ار بگوید بدل خوشی	احسنت بر فراست و بر عقل جید
عقل و فراست تو بجای رسد که خود	ثانی مشیر کوین و انگلند و انڈیا
سرسبز باد گلشن اقبال تو مدام	چون باغ شاله مار با فضال کبریا
عمر تو باد یکصد و سی سال بل فزون	با صد هزار عشرت و عیش و طرب شها
پر نور خانهٔ تو چو ایوان خسروی	ز اولاد نیک بخت و سعید تو دایما

رسوا مدیح خوان تو ماند بصد نیاز
گوید دعای خاتمه هر صبح و هر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل وغیره و ضمناً مدح جناب لارڈ میو صاحب بهادر گورنر جنرل سابق کشور هند

مطلع

بودم بخواب شاهد مقصود در کنار	دیدم که بلبلی ست بگلزار پر بهار
با صد نشاط نغمهٔ دل کش همی کشد	وین بانگ میزند بترنم ز شاخسار
برخیز ترک خواب بگو شد طلوع روز	روزیکه روز عیش تو آن گفتنش بهار
این روز فرخ ست چو روز سعید عید	نورانی ست و مظهر خورشید افتخار
روزیست اینکه مطلع صبح سعادت ست	گلگونه خط سبز چو نوروز نوبهار
روزیست اینکه لارڈ دگر نیز و شادمان	از بهر التقاشش بسر دست انتظار
روزیست اینکه شاه فلک جاه انگلند	یعنی جناب کوئین فیض جاه و خوش وقار

قصیده در تهنیت عطای خطاب ستار آف انڈیا بحضور موفور السرور شهزاده عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب معلی القاب مهاراجه صاحب عظیم المناقب منیع المراتب راجه شمشیر پرکاش بهادر والی سرمور دام اقباله و عم نواله

مطلع اول

کردم دو چشم خویش سحر چون ز خواب وا	آمد بگوش هوش من از غیب این ندا
بسرا ثنای والی سرمور کن بنظم	کای بلبل سخن شناس سخن فهم نکته زا
بسرا بگو ثنای مهاراجه که اوست	فرمانروای ناهن آن ملک دلکشا
از خسرو داور که پرنس آف ویلز عهد	دادش لقب بلطف ستار آف انڈیا
خوشوقتی است اینکه شد از خسروان ارجمند	از طبقه دلاور و خاصان ویسرا

هرگه کاین نوید رسیدم بگوش هوش	حاضر شدم ز جوش محبت بصد دعا

ای خیرخواه دولت انگلشیه ابتدا	[illegible] بنام تست ستار آف انڈیا
گر دیگری قدیم تو باشد درین شرف	[illegible] هست فضل تو غالب بنزد ما
[illegible] هست ز قوم تو بوده اند	رایات در اجگان اول هنر داده‌ها
هست از تو یادگار بسی آشنا غنیمت	در هند بهر دیار کشمیر اند اغنیا
از همت بلند تو مشهور بی قناعت است	در راجگان مملکت هند و ایشیا
آگه بجا که هست ز تقسیم من برون	علم و هنر که داد بذات تو کبریا
آن کارها که [illegible] بود دلیس	از حکمت به بلده ناهن گرفته جا
تیغ تو [illegible] تو [illegible] در جهان	آید بدهر صاعقه سان کاشف عطا
زان [illegible] تو آفاق را محیط	حاتم بنهد خاک به غمهاست مبتلا
قائم [illegible] ارکان دولت اند	با صد هزار حسن عقیدت بصدق و فا
همراه تست فوج دعاهای بیکران	هرگه که عزم رزم مصمم کنی شها
[illegible] گفته [illegible] ز خیالات شاعری	[illegible] گشته از وقائع تو کلک نکته زا

مطلع

داورا بر تو مبارک مه تابان آمد / بشگر بادشهِ مملکت جان آمد
خال رخسار عزیزی و در تاج شهی / عید امروز که کحل چشم عزیزان آمد
میهمان تو شده آن شه والا اقبال / که ز انگلنڈ و ریش باچه مهمان آمد
آن خدیو آمده در بارگهت از ره لطف / که باقبال و شکوه افسر خاقان آمد
آن خدیو آمده مهمان تو احسان خدا / که خجل از رخ او نیر تابان آمد
آن خدیو از ره اخلاق قدم رنجه نمود / که بعالم نفس داور دوران آمد
آن خدیو از ره دور آمده چون عید سعید / که بجود و کرم و فیض چو باران آمد
همچو خورشید جهانتاب پدید از مشرق / روشن از وی شده آفاق نه پنهان آمد
نور چشم و خلف الصدق جناب کونین / نکهت افزای جهان چون گل و ریحان آمد
هم مبارک بتو ای داور والاشوکت / لطف لفٹننٹ گورنر که حسرانان آمد
جود و فضلش چه دهم شرح که بیش از حد است / کف دستش بکرم غیرت باران آمد
حلم و تمکین و وقارش بجهان سنگین تر / از همالیه و از کوه بدخشان آمد
واجب آنست که اشعار دعا بر خوانم / بر من احسان تو ای مظهر احسان آمد

دعائیه

تا جهانست بگویند همه اهل جهان / والی کشور کشمیر چه ذیشان آمد
تاج زرین و مرصع بسرت بادشها / تا بدانند که خورشید درخشان آمد
پسرانت همه سرسبز بگلزار جهان / سرو تمثال که آن زیب گلستان آمد
در جهان هر پسرت بادشها خوش اقبال / تا بگویند که این آمده و آن آمد
اهلکاران تو باشند شمالی پایان / چون کواکب که شمارش ز افسان آمد
باد سر دفتر شان های جهان که پایم / آنکه در بارگهت زینت دیوان آمد
مصرع صفتش چگنم من که برون از حد است / مصدر لطف و کرم مظهر احسان آمد
تهنیت نامه که رسوای دعاخوان بنوشت / شد بمجود اثر اخلاص باعلان آمد

چشم بر مهر شناسی تو هم بود که او
[illegible] بصد صدق دعاخوان آمد

شد شب چاردهم سیل سپهر بخت هند   جلوه آرای تجلی شب تابان آمد
خود شب چاردهم چیست که نوروز شمال   بهمند برخورشید آن مهر درخشان آمد
انگلشی در لغت خویش الکزنڈر گفت   عجمی گفت که اسکندر ذیشان آمد
باشکوه و حشم فسحت شهر بیدون رسید   والی عهد ملکزادهٔ کیهان آمد
وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم   روز عیش آمد و شهزادهٔ ذیشان آمد

مطلع

خیر مقدم که ملکزادهٔ ذیشان آمد   خیر مقدم که ولیعهد سلیمان آمد
خیر مقدم خلف والی هند و فرنگ   کش اقالیم جهان تابع فرمان آمد
پی گلگشت جهان همچو نسیم سحری   از ره لطف بآفاق گل افشان آمد
جلوه فرما شده از مشرق اقبال چو صبح   بلکه چون کوکب عید در افشان آمد
حبذا بخت همایون که باین شوکتها   نزد فرمان ده کشمیر چو مهمان آمد
آن مهاراجه ذیجاه که از رفعت بخت   رشک فرما و خجالت ده کیوان آمد
آن مهاراجه که بر عتبهٔ او پیر فلک   بصد آداب کمربسته چو دربان آمد
آن مهاراجه که شد خاور خور مهر و تجمل   بصد انوار چو زینت ده ایوان آمد
آن مهاراجه گلرو که سرابستانش   فی المثل همسر جنان و روضهٔ رضوان آمد
آن مهاراجه که بگریخت فلک از جنگش   چون باهنگ وغا بر سر میدان آمد
آن مهاراجه فیاض که از جود و سخا   جامع معدلت و مجمع احسان آمد
آن مهاراجه خوش خلق که با لطف عمیم   بیگمان محسن هند و مسلمان آمد
آن مهاراجه که در روز وغا بر سر خصم   مرکبش صاعقه تمثال بجولان آمد
آن مهاراجه که فرمان ده والاحشم ست   سیر تیغش بر خصم حجت برهان آمد
آن مهاراجه که از نفحهٔ اخلاق خوشش   تبت و چین همه اش تابع فرمان آمد
آن مهاراجه که با تیغ مهند رو هند   فارغ از مخمصهٔ تیغ صفاهان آمد
آن مهاراجه که شد عظمت او شهرهٔ شهر   شهره اش باعث هر غوبی خاقان آمد

حالیا مطلع ثالث بحضورش خوانم
وقت خوش آمد و هم فصل گلستان آمد

مطلع

محب جاه تو شادا چنان خوش باد در عالم
که مسرور از نوید وصل سلمی عاشق سلمی

عدو دولت باد اسیر طالع درین عالم
چو نور خور به آغاز شباب موسم گرما

دو زرد باد خزانی به نهال بخت اعدایت
چو شاخ گل بود بی برگ و بار از شدت سرما

بملک کامرانیها شها از لطف بی غایت
رساند حق تعالی مرتبه تا حد استقصا

مدام اعدای ملک و ملت در رنج ناکامی
رسند احباب دین و دولت به مقصد اقصی

خورند اعدای جاهت در جهان زهر ناکامی
مهیا باد بهر دوستان تو من و سلوی

بکام جان بدخواه نعیم لطف و احسانت
سهل باد با خاصیت سم لذت حلوا

بماند تا رواج مدح خوانی در حق شاهان
دعاخوان و ثناگر باد در درگاه تو رسوا

قصیده در تهنیت قدوم میمنت لزوم شاهزاده عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب حضور پرنور سری مهاراجه صاحب بهادر والی جموں و کشمیر دام اقباله و عم نواله

مطلع

مژده ای دل که دگر فصل بهاران آمد
موسم دلکش تودیع زمستان آمد

نغمه آن فوج عنادل بگلستان برسید
خنده زن شاهد گل در چمنستان آمد

تازه تر شد همه سامان طرب از سر نو
باده کهنه بجام از نو شران آمد

بین که شهزاده ذیجاه پرنس آف ویلز
گوهرافشان شده دریا چو نیسان آمد

والی ملک ولیعهد بهادر در هند
شد الحمد بصد شوکت و صد شان آمد

انڈیا گلشن فرخار شد از مقدم او
بیش ازین گر بمثل دشت و بیابان آمد

که و مه یکسره زردار و توانگر گشتند
بسکه بر عامه خلق زرافشان آمد

مقدمش مقدم ایام شبابست و سرور
موسم عشرت هر پیر و جوانان آمد

خود جوان بخت و جوان دولت و اقبال جوان
تهنیت خوان فلک پیر به پیشان آمد

حبذا جشن که از روی فلک بر سر ارض
زهره در بزم سراینده و رقصان آمد

بلکه مریخ که ترک فلکش میخوانند
داخل عسکر شاهی شد و خندان آمد

مرو کن تا آغاز و ثنای تو بصد الفت — بخواند در حضور عالی تو مطلع اخری

مطلع

[illegible] دل هستی او را آن موج زن دریا — که میگردد در آن مثل حباب این گنبد خضرا
[illegible] آن [illegible] عهده که کردی با کسی [illegible] او وفا کردی — مواعید تو گویا عشق می‌ورزند با ایفا
[illegible] عمل تو [illegible] بخشش مخلوق خدا آمد — نمیدانم کسی از هند کان کیفیت ایذا
[illegible] ایوان رفیع جاه و الایت جا گویم — خجل شد از خیام دولتت از خرگه مینا
[illegible] اولی العزم جهان جو [illegible] — کرا دادست این گردون گردان منصب اعلی
[illegible] زهد و تقوی و نقی بگرفته در عالم — خلاف شرع رندان هم نمیسازند کار اصلا
[illegible] شب [illegible] روز روشن تو بپا کردند — ندارد هیچکس در عهد پرنورت غم کالا
[illegible] عشرت انگیز تو خلق الله مسرور است — یکی را هم نمی بینم از آن اندیشهٔ فردا
[illegible] ضعیفان پست دست اقویا کوتاه — وطن بگرفته ظلم و جور و بدعت در پر عنقا
[illegible] علم درای تو [illegible] تماشائی — ولی باید برای دیدن آن دیدهٔ بینا
[illegible] آف انڈیا القصه بنام تو شده موزون — که این صنعت ترا داده بهر اندازه بالا
[illegible] مدیح خود مرا مقصد [illegible] ثنا با — ثنا گر نیستم لیکن ز غلبم میکنند القا
[illegible] حسن عقیدت عاشق درگاه تو هستم — ندارم هیچ فخر شاعری شاعر نیم حاشا
تو وافی را بسود خود بیشه شیران منتی هست — گذارم پا درین وادی کجا این زهره و یارا
[illegible] پرور خود بزم عالیت حاضر — که آید بعد غالب قهرمان کشور معنی
[illegible] سبحی باز و لیکن اینقدر دانم — منم چون ذره و آن مثل خورشید است بالا [illegible]
غرض این جمله آن باشد که [illegible] فطرت — به نیروی خلوص قلب حاضر بوده ام شاها
قصیده باغ من منگر به بین اخلاص من [illegible] — پذیر این تحفهٔ درویش را با همت اعلی
[illegible] تسلیم است — دعائیه بخوان اشعار و آمین کن بکن غوغا

دعائیه

[illegible] حکم قدر [illegible] ادام یزدان پاشد — بهفت اقلیم نافذ باد فرمان قضا امضا
[illegible] آسمان رفعت [illegible] پای تو مانند — [illegible] تاج مرصع بر سر تو غیرت بیضا
[illegible] صدر ریاست دائما عمر سبز و خرم باد — بفضل خالق یکتا بحق سید بطحا

مبارکباد ای خورشید برج عزت و تمکین   که شد زیب نکوییت تهنیت روشن ترا زیبا
مبارکباد ای کشورکشای حکمت یونان   که بگرفتی بصد عزت شمار درجه اعلی
مبارکباد ای ماه منیر چرخ رعنائی   که نامت همچو اقبال تو روشن گشت چون بیضا
شد از انوار اقبال تو روشن عرصه گیتی   بآخر از طلوع مهر یکسو شد شب یلدا
مدیح تو چه بنویسم که اوصافت کواکب سان   فزون تر آمد از حد شمار و از حد احصا
ز عدل کسروی خوانند در دنیا قصص مردم   بیارد حق تو خوش عدل تو در عالم عقبی
بود حکم تو حکم شرع و حکمی او بود طبعی   برابر چون شود عدل تو با عدل شه کسری
تفاوت در میان تو و آن نزد یک عقل آمد   همان کاندر تمیز دو اشیا اند بنده و مولی
به پیشت رتبه فغفور چین هیچ و کالعدم باشد   تو ایزد را پرستی او پرستد بود و شب بیتا
چه بنویسم شها از زور سپاهی گردانت   در افواج تو شد مسعود رستم چاکر ادنی
سخن رانم چه از فیض و سخای لطف و احسانت   خجل گشتند از جود و ز معن حاتم و یحیی
معنبر گشت صحرای ختن چون دشت چین شاها   شمیم خلق عنبربوی تو شاها رسید آنجا
ز نظم و نثر تو در آفرینش هست غوغائی   بدست تست بیشک حل عقد عالم انشا
به پیش منشیان بارگاهت فن انشا کو   دبیر چرخ را از دل فراموش می شود املا
ز نثرت نثر نثری آب و تابی یافت بر گردون   ز فیض نظم تو نظم ثریا ارفع و اعلا
کجا آن دستگه اهل سخن را در حضور تو   که سهوا بر زبان شان بیاید حرفی از دعوی
دلیلی بر وفور علم و فضلت چیست زین بهتر   که آمد مجمع علامکانت درگه والا
شب و روز ست در پیشت هجوم عالمان لیکن   ز مهر نام نامی تو نافذ می شود فتوی
فتاوای ترا خود مفتیان از دل همی خواهند   که بنویسند از حسن ادب در خط مایقری
همه معقولیان از علم معقول تو معقول اند   که عقل تست کبری عقل دوراندیش شان صغری
درشتی ترا از بسکه با نرمی ست آمیزش   بدرگاه جلالت شد فراهم خوف با بشری
ز تاثیر کلام شکرافشان تو در عشرت   بجای سم قاتل میچکد نوش از فم افعی
ز طرز قامت موزون خوش رفتار تو دانم   که در جنت شود قائم مقام شجره طوبی
ز بس داری تمنای لقای شاهد وحدت   عجب نبود که برداری بجنت نعره موسی
شها از طبع وقاد تو استمداد میسازد   که درمانده ست رسوا در شروع [illegible]

...دارای عادل حکمران خطهٔ زیبا / که بخشیدش خدای عرش و کرسی پایهٔ والا
خدایی ما که شد ربا لکوا لکب ذات پاک او / بروز کن فکان بخشیده بودش منصب اعلا
ستار آف انڈیا اکنون لقب کردش پرنس آف ویلز / که در هند آمد از انگلنڈ با صد شوکت علیٰ
همه ارباب صورت نیز نامیدند خورشیدش / اگرچه پیش ازین هم بود نجم الهند در معنی
...از روی تابانش خجل مانند خورشید است / وفور نور را مانست از پیشانیش پیدا
یقینا داور مامور الطاف سبحانی ست / نمودش حامی دین محمد خالق یکتا
...باشد پیش ازین آثار مقبولیتش ظاهر / بفضل حق مشرف شد ز حج یثرب و بطحا
...که او از خاصگان حضرت حق ست / نباشد هیچ محتاج دلائل دعویم حقا
که او اول به بیت الله حاضر آمد وزان پس / بیامد بر مزار اقدس محبوب بی همتا
حبیب خالق سرمد شه امی لقب احمد / که امکان نظیرش ممتنع شد از ره فتوی
خدای قادر از بهر ظهور قدرت حقه / عدیم المثل و بی مانند کردش در جهان پیدا
ز آیات کلام الله ثابت شد که مثل او / نیامد در وجود و هم نیاید تا ابد اصلا
خدا ختم نبوت کرد چون بر وی نظیرش کو / بامکان و عدم امکان آن حاصل ز استغنا
...نیست گفتگو ها آنکه شد ممدوح ما حاضر / بدرگاه رفیع العزت شاهنشه بطحا
کسی کو بار یابد روضهٔ پر نور احمد شد / چه افزاید وقارش رتبهٔ دنیا و مافیها
مسلم آمد این معنی که دنیا واله و شیدا است / جوانمردان دین و طالبان جاه عقبی را
...الله خدیو بنده پرور داور عادل / شد از بدو تمیز از عاشقان صادق مولا
عجب نبود که با این حسن استحقاق بخشیدست / خداوند دو عالم ارجمندیهاش در دنیا
...ولی عهد شه انگلنڈ و هند از فرط فیاضی / بچشم اهل صورت رتبه افزودش که بد زیبا
...ره مکرمت یعنی ستار آف انڈیا کردش / نباشد دیگر آنرا فوق تا بروی درین دنیا
...گرچه این ریاست مورد الطاف شاهی شد / ز آغاز زمان دولت انگلش با استرضا
...یاقت آن ... فیوما همکنان داشتند / که دارد رشک ها امروز آن عزت فردا

کنون واجب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر
بدرگاه معلایش رسیدی تا صف اولی

...کیا دای فرمان روای کشور جانها / که بخشیدت خدای دو جهان دنیا و هم عقبی

بیا ای عارض پرنور تو رشک ید بیضا — بیا ای کاکل شبرنگ تو سرمایهٔ سودا
کف دست نگارین تو خون لعل و مرجان ریخت — کف پای حنائی کرد اینک خون صد حنا
کجا از دل شکستن باک میداری که موجود ست — دلی در پهلوت سنگین تر از خارا دو صد خارا
بچشم روز روشن مینماید چون شب ظلمت — که گیسوی سیاهت شد نقاب عارض زیبا
بجان زار مستانت بفرما یک نظر جانان — بحق چشم مخمور و طفیل نرگس شهلا
همیخواهم که باشم سایه سان همراه تو هردم — که سرو گلشن جان جانی از قد رعنا
نثار غمزهٔ خونریز تو سازم اگر یابم — درین عالم دو صد جان گرامی این سودا
چو این مضمون شنید از من برآشفت آن پری پیکر — شکنها بر جبین انداخت زلف پرشکن آسا
وز آن لب پس بگفتا ای دیوانه مشو با این جنون تا کی — ز خط و خال و زلف لیلی ان حاصل بجز سودا
خدا را بگذر اکنون از چنین آشفته حالیها — بشورش خانهٔ دنیا میفگن از جنون غوغا
ببین شهزادهٔ لندن رسید از ملک انگلستان — بسیر کشور هندوستان با شوکت و شاها
رئیسان را نوازش کرد خلعتها کرامت کرد — ز لطفش مفتخر شد هر عالی سرور پٹیالا
خصوصا داد والا لقب نواب با شوکت — که نام نامیش کلب علیخان ست در دنیا
بصد الطاف ربانی و صد اعطاف رحمانی — ز دستش یافت عز و افتخار و منصب والا
بگفتم چیست آن منصب که بخشیدش شه انگلند — بگفتا شد ستار آف انڈیا رفیع اعلا
بگفتم این لقب را من نمیدانم که انگریزی ست — بگفتا آفتاب هند شد آن داور دانا
چو این گلبانگ در گوشم بخورد از لطف آن گلرو — چو گل خندیدم و چون بلبل گویا شدم گویا
که ای زیبا نگارم صد هزاران شکر میباید — بدرگاه خداوند جهان و خالق یکتا
بگفتا تهنیت بنویس امروز از خلوص دل — نگیرم وعدهٔ فردا دو رنگ آید خطا اینجا
بگفتم مینویسم تهنیت اما نمیدانم — که یابم بار در درگاه والاش با این انشا
بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشهای نادان — خلوص نیت و صدق درونی بس بود اینجا
مخور غم از قصور باغ و استعداد خود گاهی — که برگ سبز باشد تحفهٔ درویش در دنیا

چو تسکین یافتم از گفتنش فی الفور بنوشتم
بصد جد و محبت در مدیحش مطلع اولے

مشقت

مطلع

لبش چو در سخن آید کشند خط به زمین — هزار غنچهٔ هر گل با همه زباندانی

خطاب

نشان چو یافتم از نام نامی تو شها — رسیده ام بدرت برق سان بجولانی

بلب سوال بدل آرزو بجان امید — چه خوش بود که مرا کامیاب گردانی

ثنای تست که ناید بحیطهٔ تقسیم — ز فرط عظمت شان و هم فراوانی

چه تاب آنکه نویسد ثنای تو رسوا — که صد هزار هجوم غم و پریشانی

ادب ز بیم طوالت نهاد مهر بلب — چرا که زانچه بگویم هزار چندانی

ولی دعای تو از دل رسد بنوک زبان — کنون بعرض رسانم بصدق روحانی

مدام تا گل بستانی روز و شب خندد — بسی تجمل هفته درین چار باغ امکانی

ریاض عمر تو یاد اشگفته تر مه و سال — بحق احمد مرسل حبیب سبحانی

قصیده در مدح جناب معلی القاب بندگان فلک ارکان دربان جوهر شمشیر اقبال قیصری تیر سپهر شوکت منظور انظار رحمت رب المشرقین حامی حرمین الشریفین نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپذیر دولت انگلشیه لا زالت شموس فیضانه علی الخلق بازغة وما برحت اقمار سحابه علی الرعیة هاطلة در تهنیت عطاء خطاب استار آف انڈیا

تشبیب قصیده

سحرگه از در من در رسید آن شاهد رعنا — بصد حسن و لطافت با هزاران ناز و استغنا

بگفتم ای بشارت مایهٔ جان من بیدل — بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی دلها

چرا از رنج ره تکلیف دادی پای نازک را — بود تنها کرم یا مطلبی داری بمن رسوا

چه شد باعث که دادی عز آن اوقدم خویشم — کجا کاشانهٔ غربت کجا این دولت علیا

کرم بر عاشق مسکین خود کردی جزاک الله — ز فیض خویش ادا دادی شفا چون حضرت عیسی

کنون لازم بود بر من که اشعار غزل خوانم — بشوق عارض گلرنگ تو چون بلبل شیدا

غزل

چرا بحسرت و حرمان بسازی خود را
چرا بقبلهٔ حاجات خلق نرسانی

که خاک عتبهٔ خورشید رتبه اش اینک
بچشم ماه کشد سرمهٔ درخشانی

بمو در نگذرشش آمدست زیر نگین
ز ابتدای ازل شوکت سلیمانی

بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او
که آن کدام بود با چنین ثنا خوانی

بگفت داور والا حشم علاء الدین
بحسن خُلق و مروت نباشدش ثانی

مطلع

جلیل قدر خدیوی که نور یزدانی
نمود جلوه ز روی آتشش چو مهر نورانی

هنر شناس و سخنور دقیقه سنج کلام
رموز دان معانی یم سخندانی

امید بسته دلها کشاید از لطفش
برنگ غنچه ز فیض صبا بآسانی

ز راستش چو گیاست غیر سا آمد
ازان بجوهر اول فرشته ام ثانی

بلی که ترک فلک پیش او سپر افگند
بهر بیع که تیغش چو عرض برهانی

اگر ثنای سخا آتش رقم کشم چه کنم
یکی ست موج ز تان در کمال طغیانی

مدار همت او جمله بر جهان بخشی
نتیجه عملش جمله بر جهانبانی

فشاند دعوی نصفت بکرسی علان
صواب بسکه برایش کند فراوانی

شده تمیز اهل جهان حق از باطل
تا منش ز بس افزود در سخندانی

بجای خویش نباشد مقر ترک فلک
که هست بهر در دولت بکار دربانی

اجل ز کار فرو مانده زانکه در عالم
حدیث خلق خوشش کرده آب حیوانی

بعهد معدلتش با غزال صحرا
بکار آمده از شیر شرزه چوپانی

همه گهر صفت قطره بر زمین ریزد
اگر کند کف جودش هوای نیسانی

ریاض دهر گل افشان خرمی گردید
جلالتش به سخا کرده تا بهارانی

دلش بفیض رسانی چو شعشعهٔ خورشید
رخش چو نور سحر با کشاده پیشانی

سیاستش بعدالت فراستش بادید
تحملش به تحمل چو بذل سلطانی

اگر بعزم عدوی لعین کمر بندد
مؤیدست بفتح و ظفر به آسانی

فروغ کار امان شد ز بسکه از عدلش
ستمگر شود ز کتان پرده پوش عریانی

به آب صورت ماهی کند قرار آتش
اگر حراست عدلش کند نگهبانی

بصد خلوص محبت تو کردهٔ بیعت — بدست بندهٔ مقبول شیخ سعد الله
کسیکه دست بدستش بداد شد آزاد — درین جهان و دران عالم از الم ناگاه
چو این ندا ز سروشم بگوش دل برسید — قصیدهٔ بنوشتم بمدح آن ذی جاه

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاه — یگانه صوفی و شیخ کبیر سعد الله
محیط معرفت و بحر بیکران سلوک — که قطره قطره از و فیض یافت خاطر خواه
شناور یم بغفران و مغفرت بخدا — غریق قلزم رحمت بفضل و لطف آله
کسی ندید چو او در زمان او بیرے — فلک ز خیل مریدان او ست بی اکراه
بیافت زندگی جاودان ز نام نکو — وفات یافت بظاهر اگرچه آن ذیجاه
اگرچه جسم لطیفش بخاک رفت ولے — کسیکه عاشق مولاست کی بمیرد آه
ز فیض بخشی او این گدا چها گوید — که فیض یافت خواص و عوام از در شاه
تصرفات که دارند اولیای کرام — بدست اوست پس از مردنش خدا ست گواه
زهی سعادت عهدش که از صغیر و کبیر — بمجلسش نشنیدیم غیر ذکر آله
زهی کرامت و کشفش که امتحان کردیم — ظهور کرد بگفت آنچه با دل آگاه
برست از غم دنیا و دین اگر کسے — اشاره کرد بلطف و کرم به نیم نگاه
براه راست رسید و ز اعتساف گریخت — نگاه لطف چو انداخت بر مخالف راه

عرض که منقبت اوست بیحد و پایان
چگونه خامهٔ رسوا نویسدش دلخواه

قصیده در مدح جناب معلی القاب نواب والا شان عمیم الاحسان فخر الدوله عالیجناب نواب محمد علاؤ الدین احمد خان بهادر دام اقباله دعم نواله فرمان فرمای ریاست لوهارو

شبی که شعید سیه روز کیم بر طولانی — شدم چو زلف بتان جامع پریشانی
نبود تاب تحمل لسان صبر بدل — نداشت کار محالم گذر بآسانی
بناگه از لب ملهم بشارتے آمد — که ای اسیر غم و پای بند حیرانی

دل همیخواهد که بنویسم مدیحت روز و شب | تا بگردد این عمل ماحی عصیانهای من
در کمین گاه اند لیکن از حسد لیل و نهار | دشمنان زشت کیش و دون منش اعدای من
لاجرم در کنج تنهائی نشستم صم و بکم | تا نه برخیزد این اعدای بی ایذای من
خامش ای سودا تکلف چیست اکنون عرض کن | نیست تحریر مدیحت منصب یارای من

قصیده در مدح سالک مسالک طریقت ناهج مناهج شریعت زبدة السالکین قدوة العارفین حقیقت و معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سعد الله صاحب بجنوری علیه الرحمة حنفی مذهباً و قادری طریقاً

شبی ز کثرت عصیان بحال زار و تباه | غریق لجهٔ حسرت شدم بروی سیاه
نه هیچ آگهی از خود مرا ولی بی خویش | زبان من بفغان آشنا و بر لب آه
گهی ز فرط الم ناله از دلم برخاست | گهی ز جوشش باطن صدای الا الله
گهی بر آمد از قلب نعرهٔ تکبیر | که در رسید بعرش برین بیک ناگاه
غرض کذا و کذا بودم و ز حیرانی | خبر نیافتم از مامن و ز جای پناه
نه هیچ چارهٔ کارم بدست مشکلها | صفوف بسته چو لشکر ستاده پیش نگاه
ز جوشش حسرت و حرمان فتادم آخر کار | بصد هزار نیایش بر آستان آله
گریستم صفت ابر و این دعا کردم | بسوز خرمن عصیانم از شرارهٔ آه
توئی که رحمت تو شد کفیل کار جهان | توئی که صیت نعیمت فتاده در افواه
توئی که جمله بزرگان ز خاکساری ها | به آستانهٔ پاک تو سوده اند جباه
مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان | برین مقوله ز ماهی ست تا بماه گواه
توئی که میکنی از آب چشمهٔ فضلت | به لمحه مطلع انوار هر روی سیاه
نیافت قدرت تو بسکه هست نامحدود | بگردش ست سپهر برین بمهر و بماه
توئی که حضرت یوسف بر آمد از تک چاه | بمهر و لطف عمیم تو با رخ چون ماه
بعید نیست ز فضلت که بنده‌ات سودا | بر آید از تک چاه ضلال و بحر گناه
چو این امید ز دل بر زبان من جا کرد | رسید مژدهٔ رحمت ز آسمان ناگاه
که فضل ما ز گناهان خلق افزون ست | ترا چه شد که چنین ست حالت تو تباه

شاخ نخل طور باشد کلک نظم آرای من
برگ نور افشش قرطاس تجلی‌های من

نظم من برنگ ثریا نثر من نثره نثار
سبزه ست از دُرّ دری لؤلؤی لالای من

ای نه پنداری که این فخرم بوجه شاعریست
هست برهان قوی بر عزت دعوای من

ور سپهری است گویم از تو من ای بو العجب
تا رهد از عیب عجب این طبع ناپروای من

وان دلیل معنوی اینک بگوش دل شنو
تا نه در مانی بصورت چون دل شیدای من

مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان
رشکها دارد جهان بر خوبی انشای من

عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر
قاسم علم شریعت هادی و مولای من

فاضل و علامه بحر العلوم
عالم یکتا بعالم داور دارای من

حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی
مجتهد مستقل و در اعتقاد و رای من

جامع معقول و منقول فروعات و اصول
مجمع اوصاف در فکر فلک فرسای من

حاضر آیم در حضور او بصد عجز و نیاز
میکند اینک تقاضا مطلع زیبای من

مطلع

داور ایمن شد ز عشقت خاطر شیدای من
نه که در بزمت نماند خالی از من جای من

تا مرا در کوچهٔ عشق تو ست دخلی بیش و کم
گلشن کوی تو آمد جنت المأوای من

گر بکاهد جسم زارم از فراقت باک نیست
ذکر راحت بخش تو گردید روح افزای من

فارغم از نفحه‌های نافه‌های مشک چین
بوی زلف عنبرین شد تا مشام آرای من

بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در درون
نور ایمان کرد روشن همچو خور سیمای من

کرده از تو چنان در ملک هند اصلاح دین
گر مجدد خوانمت زیبد ترا مولای من

ور تو این باور نمیداری ز راه انکسار
بی تامل در رهِ ریب بفرست استفتای من

مفتیان دین یقین دانم که تسلیمش کنند
قاضیان هرگز نه چون سازند در دعوی من

علم و فضل تست و بس آنکه بر ذات شریف
هست فضل کردگار و رحمتش مولای من

از تو استیصال شرک و بدعت آمد سیدی
یک جهان آمد در پی حق بین همرای من

شد ز تو احیای سنت مرحبا صد مرحبا
آفرین بر اجتهادت بادای آقای من

گفته آن نکته‌ها در علم تفسیر و حدیث
کس نگوید اینچنین امروز نزد دانای من

کرده ای صوفی صافی طریق معرفت
صادق چون راه صفا در دیدهٔ بینای من

شہا بباطنم از حاضران بزم حضور / بصورت ارچه من از مجلس تو ام مهجور
ثنا منم که بجان و دل مدیح تو ام / کنم بخلوت و جلوت ثنای تو مذکور
مرا برات شریعت محبت دینی ست / اگر بحسن صفات تو عاشقم معذور
محب تست محب رسول مقبولش / عدوی تست بدرگاه کبریا مقهور
کسی چه گفت امام فن مناظره کیست / بگفتم از ته دل سیدی ابو المنصور
تبارک الله که طرز کلام تست جدید / ندید چرخ کهن این چنین بدو شعور
نوشتهای تو در جلوه اند در ته‌ها / بسا کتب که نماند در جهان مشهور
بران کتب که تو گفتی بفضل یزدانی / بلوح قلب بخلق قبول شد مسطور
توئی که آمده رای منیر تو بجهان / چو مهر کاشف ظلمات از رخ پر نور
بر آسمان هدایت توئی چو مهر منیر / حسود تست بعینه بطرز موشک کور
سواد نامهٔ پر نور تو چنان بیند / کسیکه هست دلش تیره چون شب دیجور

کنون بیست که دست دعا برافرازم
بصد نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعائیه

شکست و فتح نصیب ست تا سلاطین را / تو بر خصام بمانی مظفر و منصور
بدست ترک فلک تا حسام مسلول ست / قلم بدست تو ماناد بر همین دستور
بدهر تا غم و شادی ست تو امان شاها / محب جاه تو بادا بدر جهان مسرور
بمنبتهای حسد دائما مشبک باد / دل حسود تو چون آشیانهٔ زنبور
برای سوختن قلب دشمنت گردد / بدل بسوزش آتش برودت کافور
طفیل احمد مختار داعیت رسوا / بظل لطف تو ماناد در جهان مسرور
سپاس ایزد منان که این قصیده بمن / سپاس نامه لقب یافت از جمهور

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین بقیة المفسرین جامع طریقت و شریعت مولانا محمد قاسم صاحب لا زالت شموس عنایاتهم بازغة علی رؤس المسترشدین

مطلع

به شان و شوکت والا به خلق کرد ظهور — جناب سید والا نسب ابو المنصور
معین ناصر دین نبی که بالاجماع — امام صحبت اهل کتاب شد مشهور
یگانه عالم توریت و هم اناجیل است — چنانکه ماهر کامل ز رمزهای زبور
درین علوم کشیشان سند دادندش — نفاذ یافت درین فن بنام او منشور
گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست — که هست عالم اسلام و فاضل مشهور
بسا کتب بجواب مسیحیان بنوشت — شدند جمله کشیشان به بحث او مجبور
نیاز نامه که تا چند سال میگردید — نشد میسر جواب از مصنف مغرور
چنان نوشت جوابش که کرد منسوخش — برفت جمله رقمهای او بباد نشور
شکست تار اصولش به لحن داودی — عماد دین چو برآورد نغمه طنبور
جواب نسخه دجال گفت استیصال — بنوک کلک ز بیخش فگند نخل غرور
بلطف عام ببخشیدش از کرم انعام — نمود آینه‌اش چون رجب علی از دور
جواب مستر عبدالله آتهم از انصاف — نوشت و کرد تمام بحسم زجاجان مشهور
کتاب دولت فاروقیش لعلم سیر — رسالیست شاهد عادل بنزد اهل شعور
کنم چه وصف شریف نوید جاویدش — زبان خامه من گشت معترف بقصور
بسعی نثر نگارند ناشران شب و روز — ستایشش نشود ختم با مرور دهور
جوابهای لطیف اندر ان مجموع — برای اسوه کار است تا بیوم نشور
کسیکه دید یمین الیقین یاد کرد — که فضل اوست مسلم به نزد اهل شعور
به بین که خود علمای کرام بالاجماع — امام فن نمودندش از پی جمهور
ولی بدانکه خطایش عطیه علماست — یقین شناس که اینست فضل رب غفور
از آنکه هست توقف بعهد مهدی دین — نمود مصلح دینش خدا که هست غیور
از آنکه ناصر دین است و حامی اسلام — بود حسود و لعینش بهر دو جهان مقهور

کنون به جست که اشعار چند برخوانم
بصدق نیت و اخلاص دل ببزم حضور

مطلع

اولیضاً مولوی سید ابوالمنصور صاحب دهلوی ازالت شموس افادانتم بازغه

سپیده دم که بود موج خیز قلزم نور — ز غیب شاهد مطلق کند بعرش ظهور
به ساز عجز نیایش که راست آهنگ ست — اداکنند ملائک ترانهای سرور
به لحن حضرت داود جن و انس تمام — بصد نیاز سرایند نغمهای زبور
بجای مژده نصرت ز غرفهٔ افلاک — شنیدهم آیهٔ نصر من الله از لب حور
بگفتم اینهمه سامان شادمانی چیست — چه وقت خواندن این آیه باشدای مسرور
درین زمانه که بارد ز آسمان نکبت — درین زمانه که ریزد ز چرخ گرد فتور
درین زمانه که ذلت ظهورها دارد — درین زمانه که عزت بکوه شد مستور
درین زمانه که پوشید شاهد اسلام — لباس کهنه که بادا بدل بحلهٔ نور
اگرچه مصلحتی هم بود درین لیکن — بظاهرا اسباب نیست جای سرور
چه جای زمزمهٔ عشرت ست بی هنگام — چه وقت نغمه سرائی ست ای مجسم نور
جلوس حضرت عبدالحمید میمون باد — ولی کجا برود رنج مرگ شاه غیور
بباغ دهر بود هر بهار تیره حال — بقصر خلد بماناد قیصر مغفور
مگر وقوع چنین آفت ست در عالم — مصیبتی که بیانش نمی شود مسطور
ز خسته حالی اسلامیان نه آگاه — وگرنه نوحه بدی بر لبت نه نغمه سور
به خلق بدعت فاحش چنان گرفته رواج — که دشت ست جهان از سنت ماثور
چنان بشرک جلی گشته مبتلا مردم — ز رحمت صمدی صد هزار فرسخ دور
ز حق بعید و بباطل قریب با مردم — ز رحمت صمدی صد هزار فرسخ دور
برار خود اندنی از پرستش یزدان — ولی زنند بصد ذوق نعرهٔ منصور
کنند دعوی توحید مشرکان بغلط — ملول گشت بلوح قلوب شان مسطور
چو این شکایت من در رسید در گوشش — بگفت غم مخور اینک رسید وقت سرور
بره به بین که برافراشت خالق الافلاک — برای نصرت اسلام رایت منصور
ظهور کرد امام فن مناظرها — جناب ناصر دین مولوی ابوالمنصور
چو این تو بشنیدم زبانی بحیرتم — قلم گرفته نوشتم قصیدهٔ پر نور

زیباست اگر خطبهٔ اقلیم ولایت ؛ خوانند درین عهد بنام علی احمد
فی الفور بگوییم اسد الله و حسین است ؛ پرسی چو زابای کرام علی احمد
سرمست الست از اثر عشق حقیقی ؛ یک قطرهٔ جمشید آنکه ز جام علی احمد
از قصر رفیعت چه بگوییم که رسیدست ؛ تا چرخ برین رفعت بام علی احمد
از کثرت انوار چه گوییم که تجلی گشت ؛ نور سحر از ظلمت شام علی احمد
از رفعت ایوان معلاش مپرسید ؛ دانند ز افلاک خیام علی احمد
در کثرت و در وحدت و در خلوت و در جلوت ؛ بطاعت حق ست قیام علی احمد
شد سلسله دریا دلی آزاده و وحشی ؛ دیدست گر حلقهٔ لام علی احمد
صد صل علی خواند و تسبیح بگوید ؛ در گوش کند هر که کلام علی احمد
زیباست بگوییم اگرش مهر سلیمان ؛ دارد و شرفی خاتم نام علی احمد
فارغ شده از مخمصهٔ دهر پر آشوب ؛ آنکس که بدل آمده رام علی احمد
نزدیکش چه گوییم که منم خادم آن شاه ؛ بل خواجهٔ من هست غلام علی احمد
خود غایهٔ معرفت و علم تصوف ؛ شد لخلخه فرمای مشام علی احمد
گویند که خاصیت عیسی ست دمش را ؛ آورد صبا بسکه پیام علی احمد
از سنت احمد نکند گاه تجاوز ؛ بر وفق کتاب ست نظام علی احمد
که باغ جهان ست تماشاگه چشمش ؛ در گلشن قدس ست خرام علی احمد
عالم کندش کورنش تسلیم بصد شوق ؛ دارد اثر طرفه سلام علی احمد
نامش علی و شیر الهی ست خطابش ؛ آن شاه که او هست امام علی احمد
رسوا چه کنم مدح شریفش قلم از کلک ؛ ناید چو ز من وصف غلام علی احمد

دعائیه

آسایش جان راحت دل یا خدایا ؛ در حق من گم شده نام علی احمد
معمور جهان باد ز اولاد گرامیش ؛ گردش کند این چرخ بکام علی احمد
هم جمله مریدان خوش اطوار بیابند ؛ سرسبز و خوش اطوار تمام علی احمد

قصیده در مدح جناب هدایت مآب امام فن مناظره اهل کتاب مولنا ابو الفضل

والا نسبت سید عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ

ترنم غیب مژدهٔ راحت رسان گوش جان آمد — خطاب مستطاب سرمدی از آسمان آمد
که بنویس از سر حسن عقیدت مدحت شاهی — که از الطاف الهی شاد و شادان بیگمان آمد
بقدر فکر بنوشتم بماندم مطلع موزون — که در تحسین آن آوازه از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم رهنمای انس و جان آمد — جناب غوث اعظم مقتدای ایں و آن آمد
جناب غوث اعظم قطب عالم خاصهٔ داور — ز روی او نبین محبوب خلاق جهان آمد
ز حالات شب معراج ثابت گشت بر عالم — که روح او براق خاتم پیغمبران آمد
نیامد دیگری مثلش ز اولاد حسن حقا — عجب نبود که او مخدوم سادات جهان آمد
چنان احیای سنت کرد اعجاز و کراماتش — که محی الدین خطابش از پیر و جوان آمد
چه گویم رتبهٔ والای او کاندر مریدانش — بنزد اولیا ... آسمان آمد
سخن ... چه سان ان حضرت والا که ضد لغوت — فلک با صد ادا ... آستان آمد
بسا احیاء اموات از کراماتش بعالم شد — کلامش چون کلام عیسی ... بیان آمد

خطاب

بدرگاه تو رسوا هم ببین از خوبی طالع — مناجاتی طلب با صد ارادت مدح خوان آمد
بحقش لطف کن کاندر غلامان تو معدود است — بصد امید بر دروازهٔ فیضت دوان آمد

قصیده در مدح جناب فیض مآب قدوة السالکین زبدة العارفین سیادت مآب سید علی احمد صاحب دامت برکاته خلیفهٔ جناب حافظ موسی علیه الرحمة

مطلع

دل میبردم خوبی نام علی احمد — هستم بدل و جان غلام علی احمد
... حافظ موسی است — دربار گهش هست قیام علی احمد
... رفیع است — ... اعلی است مقام علی احمد
آن ... که ... — مقبول خدا هست کلام علی احمد

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی | کجا همتای تو خیزد کجا آید ترا ثانی
چو پشت پا زدی بر عالم سفلی و ما فیها | مسلم شد بذاتت شاهی اقلیم روحانی
بود گلشن بحقش مجلس تاریک میدانم | کند یاد تو چون ای شاه شاهان در زندانی
اگر ای آفتاب دین نگاه مهر اندازی | بگردد ریزهٔ سنگ خس لعل بدخشانی
بعالم زندهٔ جاوید باشد کشتهٔ عشقت | مجال کیست تا گوید کسی آن شخص را فانی
هر آنکو آمد اندر ظل لطف عام تو شاها | چه بیم از تاب خورشید قیامت در نگهبانی
گدای درگه والای تو ای سید والا | ز استغنا زند پشت قدم بر تخت سلطانی
نباشد شمهٔ ریب اندرین معنی خدا آگاه | که از لطف خداوندی مطاع جن و انسانی
مطیع حکم ناطق جن و انس و وحش و طیر آمد | بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمانی
بود پیر فلک هم کمترینی از مریدانت | که روز و شب کند طوف حریم تو بآسانی
بگلزار شهید کربلا تی لالهٔ احمر | بباغ آن امام سبز پوش ای شاه ریحانی
بیابد مردهٔ صد ساله جان تازه اینک | لب معجز نما همچون مسیحا گر بجنبانی
زهی بخت رسای آنکه رو آرد به بغدادت | نثار هر قدم اشرف شود انگه بآسانی
هزار اقدس و اشرف شها آن کعبهٔ جانت | فدای خاک آن روحانیان در ملک روحانی
تو آن شاهی خوش اقبالی که از بدو ازل شاها | نباشد از تو افزون مورد الطاف یزدانی
زبدو آفرینش درمیان اولیا شاها | نباشد از تو افزون مستحق لطف یزدانی
مجال تو کجا سودا که خوانی مدح والایش | مناجاتی بکن در حضرت او با خوش الحانی
شها هستم غلام بندگان حضرت داور | عنان لطف سوی بندهٔ درگاه خود دانی
روا کن قبلهٔ حاجات آمانی که من دارم | بدنیا و بدین کن رستگارم از پریشانی
چه آرم رو بدرگاهت پریشانم پشیمانم | خجل هستم ز فرط معصیت چندانکه میدانی
ز بند نفس اماره رهائی ده رهائی ده | که تا در عرصهٔ محشر نمانم در پشیمانی
ندارم آرزوی غیر ازین زنهار در عالم | که وقت رحلتم از کلمهٔ طیب بخندانی
سپردم مایهٔ خود را بالطاف تو مولانا | تو دانی لطف تو دانی منم خود محو حیرانی

قصیده در مدح جناب حضرت غوث الاعظم مولانا و سیدنا شیخ محی الدین

ازانکه شیر خدائی ز صولت تو رمند
تمام پیل تنان زمانه چون روباه

کسیکه هست غلام جناب والایت
بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه

بروز حشر رهد از شفاعت تو شها
کسیکه کرد بدریای سیئات شناه

یقین که غیرت خورشید گردد اندر خلق
اگر به ذرهٔ خاکی کنی بمهر نگاه

کسی که نام تو گیرد رهد ز نار حریق
برای او چمن خلد گردد آتش گاه

ازین چه بیش بود رتبهٔ خداداد ت
که ورد نام شریف تو بی وضو ست گناه

جناب شیر و شبیر خاصگان خدا
بیامدند برای تو هر دو نور نگاه

خجل ز روی حسن گشت آفتاب منیر
خجل ز عارض شبیر گشت عارض ماه

ابو الائمه خطاب تو آمده است شها
زهی خطاب فخی جاه وحبذا ذیجاه

کسیکه بنده شماریش خواجهٔ خلق است
ز تاج خسرویش بهتر ست کهنه کلاه

بنام تست همه مشکلات من آسان
بری بلطف اگر صد مسئله بود جانکاه

شها منم که غم و رنج دنیوی بستم
براند بر سر من صد هزار مار سیاه

چنان ز فکر فرو برده ام سر ناکام
که یاد نایدم از قعر بحر و از تک چاه

بحق یوسف صدیق و حضرت یونس
مرا خلاص بکن ازچنین مصیبت گاه

بحق حسین برای حسن که مظلوم اند
نگاه لطف بمن ساز حسبةً لله

بروز حشر که پرسد کسی نه از کس حال
مرا بپرس در آن داوری شفاعت خواه

چنان بداد من خسته دل تو زود برس
که آشنای لب من نگردد اوخ و آه

حزین چه عرضه دهد در حضور تو سودا
که هست خادم خدام بستهٔ درگاه

منقبت مولنا و سیدنا جناب غوث الثقلین رضی الله عنه

مطلع

بعالم پیر پیرانی تو محی الدین جیلانی
تو می آئید بنام نامیت شاهی و سلطانی

شها نام تو راندن بر زبان تو کی ادب باشد
خطابت غوث اعظم شد لقب محبوب سبحانی

جگر بند امام مجتبی یعنی حسن حقا
گرامی گوهر او بود [illegible]

بعرش گوش نهادم چو بامداد پگاه
ز عرشیان بشنیدم علی ولی الله

زهی ولایت مولی زهی کرامت او
که ذکر او ست سحرگه بایزدی درگاه

زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص
ز سر کند قدم و رخ نهد به بیت الله

رود به یثرب و بیند مزار پاک رسول
بسوی کوه نجف از مدینه گیرد راه

به تربت اسد الله بوسها بزند
بچشم دل کشدش خاکِ در چو نور نگاه

اگر نصیب کند یاوری بشوق تمام
جبین بخاک درش بر نهد بلا اکراه

یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد
چو خور بروز بتابد وقت شب چون ماه

بخوان بصدق درون مطلعی بگو رسوا
بیارگاه رفیع شه ضمیر آگاه

مطلع

شها تو نور نگاهی پی صفی الله
سزد ملائکه گر بر درت نهند جباه

کسیکه معتقد تست کیش او عشق است
کند وظیفه نام تو هر مسا و پگاه

تو آن شهی که ز فیض تو اولیاء کرام
بیافتند همه رتبهاء خاطر خواه

تو آن شهی که ترا مظهر العجائب خواند
تمام اُمّت و خود حضرت رسول الله

تو آن شهی که خطاب تو فاتح خیبر
بیامد از کرم و لطف ایزدی یا شاه

تو آن شهی که بعالم رجوع حق با تست
عبادت است فگندن بروی پاک نگاه

بر آستان تو خود ایستاده است مدام
برای عرض سلامی فلک بپشت دوتاه

قطعه

بشاه روم و شجاعان آن بروز نبرد
نمود ذکر تو خالد که بود سیف الله

چو نام پاکِ تو شاها بگوش شان برسید
فتاد لرزه بر اندامها بیک ناگاه

به اهل انس ست ثنای سخاوتت مذکور
همین بس ست ترا از برای رفعت جاه

مصئون شد از فلکی گردش و تعدی دهر
گرفت هر که بظل حمایت تو پناه

ازآنکه عشق تو آنکس که اعتساف گزید
بنزد اهل حقیقت غوی شد و گمراه

شها ز نعت ثنایت چها بیان سازم
که هست چرخ برین کم ز خیمه و خرگاه

بروز عدل تو نازم که از حمایت آن
ز تند باد نه جنبد چه کوه یک پر کاه

بلطف گفت که این دست دست عثمان است　　زهی محبت سرور زهی عنایت و داد
میان قبر تو و روضهٔ شریف رسول　　ز باغ خلد برین قطعه‌ایست خرم و شاد
ترا نشسته چو با حضرت رقیه بدید　　رسول گفت که دو ماه آسمان همزاد
شها شهید شدی از شهادت کبری　　بآرزو و تمنا ز روی استعداد
چو خون پاک تو بر مصحف مجید بریخت　　کشید جدول شنگرف بهر حسن سواد
رسول پایهٔ عرش برین گرفت و بگفت　　قصاص عثمان میخواهم از تو رب عباد
ندا رسید که با خونبهای ذی النورین　　بعدل خویش دهمت ولی بیوم تناد
غرض که مرتبهای تو بیش از حد است　　مناقب تو کثیر است بلکه بی تعداد
ز تو ملائکه شرم و حیا چو بگزیدند　　نبی هم از تو حیا کرد حبذا رو داد
شها مدیح شریف ترا کنم تحریر　　ولی بجود خجلم از قصور استعداد
شها مدیح که ثابت شد از نصوص صریح　　ولی بترجمه باید طبیعت وقاد
گواه فضل تو ارض و سما بود شاها　　عجب مدار که مدح تو سر کند جماد
شها خطاب تو آمد غنی ز سرور دین　　ز مفلسی برهان و رسان بگنج مراد
چو من ثناگر تو بوده‌ام ز روی خلوص　　بر آستانهٔ دونان نشایدم استاد
شها ز عهدهٔ شکر تو چون برون آیم　　که یافتیم صلهٔ این قصیده حسب مراد
هنوز ختم نکردم که موج زن گردید　　محیط رحمت ختم الرسل زهی امداد
ز بندگان تو معدود گشت چون رسوا　　یقین که احمد مرسل نمایدش دل شاد
شها دریغ مدار از دعا بحق رسول　　برای همچو منی در جناب رب عباد
منم که مدح تو گفتم بصدق دل شاها　　برای کسب شرف در پی حصول مراد
تو نیز لطف نمودی بحال خستهٔ من　　بحضرت احدی حمد و شکر بی تعداد
خطاب نامهٔ اخلاص یافت از همه خلق　　چو این قصیده نمودم ببلبل ز نو ایجاد

قصیده در منقبت امیر المومنین امام المسلمین مظهر العجائب و الغرائب امام المشارق والمغارب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب رضی الله عنه در زمین عرفی شیرازی

ترا سزد که بمانی بذکر القدوس
کز شد وظیفهٔ قدوسیان نیک نهاد

ترا سزد صفت و مدح دوستان نبی
که خالق از تو شود راضی و نبی دلشاد

ترا سزد که شوی نغمه‌زن بگلشن قدس
چو عندلیب خوش الحان بمدحت او تاد

وگر بخاطر تو شکوه ز افلاس ست
بیا نشان دهمت از در غنی دلشاد

غنی همان که خطابش جناب ذی النورین
که این بنت صفیه ست آن خجسته نهاد

غنی همان که بود نام نامیش عثمان رض
قریشی ست و جناب رسول را داماد

غنی همان که امیر کبیر شد بقریش
بریخت در ره حق گنجهای بی تعداد

بریخت در ره حق بی شمار گوهر و دُر
ز جود و فیض سخایش شهرها افتاد

چو این نوید بگوشم رسید و برجستم
ز فرط خورمی از رنج و از الم آزاد

بفور مطلع زیبا نوشتم و گشتم
ز حاضران جنابش بصد مبارکباد

مطلع دیگر

ز بذل و جود تو گویم چه ای خجسته نهاد
که صیت نعمت عام تو در جهان افتاد

شها بحق نبی کریم چون تو کریم
ندید چرخ کهن تا زمانه دارد یاد

خرید تو خود آن بیر رومه اکه رسول
گشت ضامن جنت ترا سرا شهاد

چو شد ز دست تو تجهیز لشکر اسلام
ضمان خلد دگر شد رسول حسب مراد

به مسجد نبوی نیز وسعتی دادی
مزاج خوصلگی تو شده عیان بعباد

جناب سرور دین داد مژده ات از نو
که جنت ست از آنت ترا چه فکر معاد

بروز حشر بهفتاد الف از اعصات
خدا الفضل خود دت منصب شفاعت داد

توئی که جامع قرآن خطاب تو آمد
بعلم قرات قرآن هم آمدی اُستاد

اشاره کرد بسویت که حق باین باشد
خبر چو مخبر صادق ز فتنه‌ها در داد

کرا مجال که سازد کلام در فضلت
که شد مناقب تو جمله ثابت از اُستاد

اگر علی ولی هست باز وی احمد
تو نیز دست رسول خدا مبارکباد

گرفت احمد مرسل چو بیعت رضوان
ز دوستان و صحابه به نیت ارشاد

بمقتضای محبت که با تو داشت بدل
بدست راست خود دست چپ عیان بنهاد

از صیت جلال تو دل قیصر و کسری
شاها شده دو نیمه و زیر و زبر آمد

زان روز که شد رونق اسلام به بعثت
در گلشن آفاق بهار دگر آمد

شاها چه نویسم من سوای سگ سیر
او صاف تو از وهم گمان بیشتر آمد

لیکن بکرامات تو از فیض مدیحت
نام من شوریده بگیتی سمر آمد

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیا و الایمان امیر المومنین ذی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه در زمین عرفی شیرازی

مطلع

چو روزگار جفا جو ستمگر و بیداد
بدل ز مفلسیم داغها بداغ نهاد

برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا
نمود سخت دل خود چو بیضه فولاد

بسان سینه گردون که پر ز کوکبهاست
نهاد بر دل من داغهای بی تعداد

مرا گذاشت نه در حجره الم تنها
بکنج عزلت من احتیاج را ره داد

اشاره کرد که باشم نثارگر دونان
بر آستانه نامردمان روم ناشاد

مرا کشید بسوی مدیح آنکه مدام
کند ز بیخردی دعوی انا الشداد

مثال او چو سیاه است کز کرم بارین
سریر مصر بپالش نهاد و عزت داد

لئیم لا و نعم هیچ در جواب نگفت
بمفت روی سیه در نقاب در نگشاد

بخیل بخل پسندید و خامشی بگزید
مگر خدای کریمش زبان نطق نداد

در بخیل ندیدند در جهان مفتوح
در کریم نه مسدود شد بروی عباد

مرا چو کار بیفتاد با چنین ممسک
کف لئیم صفت بسته شد دل ناشاد

دلم ملول شد و وحشتی هجوم آورد
قریب شد که کشم بار منت حداد

که ناگمان ز فلک ملهم خجسته چنین
ز راه مکرمت و جود این ندا در داد

تو و مدیحت دو نیمتان هزار افسوس
برفت بر سرت از چرخ هر چه بیداد

بهوش باش و قناعت گزین و دل خوش کن
تو و ز مفلسی و احتیاج این فریاد

تو و مدیح لئیمان دون منش هیهات
کجا ثنای سفیهان کجا تو ای آزاد

ترا سزد که بدل نعت انبیا خوانی
خصوص نعت محمد حبیب رب عباد

از فهم بعید ست که این دولت موعود
در قبضهٔ او بی محمل از جبر درآمد

در عهدهٔ خالق غلطی نیست بهش باش
چون شد که ظهورش به محل دگر آمد

آن حق قرابت که عمر داشت به حیدر
از بهر دلالش سبب مختصر آمد

آنکس که بود طالب حق هیچ نرنجد
کاین واقعه در جلوه ز روی خبر آمد

از هیبت حق لرزه در افتاد بجسمش
چون ایلچی روم زره در حضر آمد

رسوا تو درین طول سخن باش ادب کن
بنگر که نیازم بجناب عمر آمد

مطلع ثانی

در پیش تو گر بندهٔ محتاج تر آمد
از مکرمت خواجهٔ جمشید فر آمد

شاها نگه لطف بمن کن که تر اوّل
نام تو پی تیر حوادث سپر آمد

از آمدنت بیت مقدس شده مفتوح
توام بقدوم تو چه فتح و ظفر آمد

چون قامت رعنای تو دیدند خمیدند
تسلیم سپردند چو رخ در نظر آمد

چون کوشک عدل تو شهار و بفلک گرد
کاخ ستم و ظلم خود از پا درآمد

بردند ملائک همه عزات همان دم
چون الجبل از قلب لسان تو برآمد

آن شاه غیوری که بایوان تو در خلد
از فرط حیا سید عالم نه درآمد

رای تو که با وحی کتاب ست موافق
پر نورتر از عارض شمس و قمر آمد

چون سید کونین بتو مشوره پا کرد
آن کیست که از حیطهٔ رایت بدرآمد

اسلام بتو یافت ترقی همه دانند
روم و عجم و هند ازان بهره ور آمد

مبعوث چو شد احمد مرسل به نبوت
با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد

در جملهٔ کمالات حقیقی و مجازی
از جملهٔ رسولان اولی العزم سر آمد

آفاق معطر شده زاخلاق کریمش
بوی خوش آن روح نسیم سحر آمد

با اینهمه آن سید لولاک ترا خواست
در حضرت ربی سخنش بی اثر آمد

فاروق ترا گفت پیمبر همه دانند
در هر دو جهان این لقب مشتهر آمد

از عدل تو داده ست خبر حضرت صادق
این مژده مرا خود بکتب در نظر آمد

از مدحت دونان حل من تحت نفورست کانها بپرستند همه سنگ و درم را
از کثرت جهل و زفرا دانی خستست دانسته اند که صفت مدحت و ذم را
گر مدح کنم هیچ نداننده چو حیوان ارا چو نداننده چه دانند نعم را
ور ذم بنویسم نشناسند که این چیست سنگ اند و نمودند خجل روی صنم را
گر خون جگر خورد کسی در صفت شان او در غضب آورد خداوند نعم را
القصه بعیدست که انسان خردمند بیفائده محض ستاید دد و دم را
اکنون بجناب تو بصد صدق و ارادت حاضر شده ام تا ببری رنج و الم را
شاها نظر لطف گزین مخمصه بارے آزاد بگردم که پسندست حشم را

رسوا خمش این حضرت والاست ادب کن
تسلیم بکن عرض و بده طول رقم را

قصیده در منقبت امیر المومنین قدوة الاصحاب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

مطلع

عمر غم و ناکامی و حرمان بسر آید یعنی بزبان نام جناب عمر آید
آنحضرت فاروق معظم که بشانش آوازهٔ احسنت ز افلاک بر آمد
آنحضرت فاروق که از شوکت ذاتش اسلام معزز شده و دین بفخر آمد
آنحضرت فاروق که لو کان نبیا در شان وی از حضرت خیر البشر آمد
آن قدوهٔ اصحاب که مصباح بهشتست پر نور از و خانهٔ دین سر بسر آمد
با وحی خدا گفته او گشته موافق این نکته به تحقیق ز روی خبر آمد
رفت از سر شاهان جهان هوش سراسر چون هیبت جلالش بجهان فی اثر آمد
آندم که بدرگاه رسالت شده حاضر از هر که و مه نعرهٔ تکبیر بر آمد
آن کیست که پیچید سر خویش ز امرش مشهور جهان قصهٔ عدل عمر آمد
نام و لقبش در کتب عهد عتیقست گمراه شد آنکس که از آن بیخبر آمد
از غبطه چه سود است که سلمای خلافت دولت صفت از حجرة النبی بر آمد
از لطف خدا یافته تشریف وزارت در بارگه آنکه شه بحر و بر آمد

زینجاست عیان آنکه تو برداشته خود
آن بار نبوت که گران بود امم را

چون نعش تو بر روضهٔ محبوب خدا رفته
از غیب کشودند در باغ ارم را

رسوا تو بیا و بنویس از سر اخلاص
یک مطلع دیگر که دهد زیب رقم را

شاها نه مدیح تو پذیرفت رقم را
مداح تو صد مرتبه برداشت قلم را

آنی تو که در راه خدا صرف نمودی
سرمایهٔ دنیا همه دینار و درم را

منهاست سرمایه تکلیمی به شفقت اند
منت از نمودی بجهان جود و کرم را

جانا بلباست شده ملبوس ملایک
جبرئیل امین داد خبر شاه امم را

شاها بکه این مرتبه داد و خداوند
افضل شده تو بعد رسل جمله امم را

شد سورهٔ واللیل بشان تو منزل
کافیست همین مرتبه‌ات جاه و حشم را

صدیق بگفتست ترا حضرت صادق
سه مرتبه افزود بران لفظ قسم را

از آل تو هستند شها قاسم و جعفر رض
آن با حسن رض و جعفر که امام اعظم را

خود از کتب شیعه بتحقیق رسیدست
دخلی نبود در نسبت کیف و نه کم را

تا حضرت آدم همه آبا [illegible]
بیرون ننهادند ز اسلام قدم را

زینجاست که هر عاقل بیدار بصد شوق
نسبت بجناب تو کند فضل و کرم را

روم و عجم و شام و حبش جمله بلرزید
هر گاه کشیدی بعرب تیغ دو دم را

ای جای نشین شه لولاک خدا را
یکبار ببر از من آزرده الم را

مداح توام خسته دم درگه تو هستم
مأیوس مگردان من محروم و دژم را

شاها مددی کن که کنم توبه ز عصیان
و آنگاه شوم مستحق انواع کرم را

در پهلوی محبوب خدا هست مقیمت
دریاب به لطفی من آلوده غم را

تا از ره شوق نهم رو بسر آن در
صلوة کنم هدیه خداوند حرم را

از دیدهٔ حیران رگ ابری بگشایم
آماده باریدن کنم آن ابر کرم را

تسلیم کنم عرض حضور از تصدی شوق
تا نزد تو باشد سبب ایثار نعم را

عرض حال

شاها چه کنم عرض که از گردش گردون
برداشته‌ام بی محل انواع الم را

صدیق و عمر علی و عثمان — والا منشان آفرینشند
ای خواجهٔ خواجگان عالم — وی سرور سروران آفرینش
آن تخم مرا بده که سوزند — همسایهٔ آلان آفرینش
در قبر تو قیامتم امان ده — از قسمت امان آفرینش
راهی تو بده بکوی خویشم — کالست امان آفرینش

قصیده در منقبت افضل البشر بعد الانبیاء بالتحقیق سیدنا و مولانا امیر المؤمنین ابابکر صدیق رضی الله عنه

صد حمد و سپاس آن ملک لوح و قلم را — کز بوته دل ساخته حکمت حسب الم را
از غیب مرا کرد اشارت که رقم کن — فی الفور مدیح سر ذی جاه و حشم را
سرکردهٔ اصحاب نبی حضرت صدیق — دستور معظم شده بطحا و حرم را
آن حضرت صدیق که از دولت طالع — جانباز رفیقی ست شهنشاه امم را
آن حضرت صدیق که از فضل خداداد — رنگ دگر افزود گلستان ارم را
در غار دو عیش آمده خود ثانی اثنین — این مرتبه کافی و وافی ست حشم را
آثار سکینه همه بروی شده نازل — بگذاشت ز اخلاص چو در غار قدم را
از ختم رسل یافته اعزاز معیت — هم مرتبه ساخته طی امر اهم را
آن لفظ اولی الفضل که در سورهٔ نور ست — در شان وی آمد که شهرت داد قسم را
آنکس که اولی الفضل شد از آیت قرآن — در فضل و بزرگیش چه تکرار اتم را

خطاب

شاها ز مدیح تو چه گویم که زبان نیست — هم طاقت تحریر و رقم نیست قلم را
آنگاه که تکذیب نمودند قریشش — تصدیق نمودی سخن شاه امم را
آن نعمت ارادت که پس از احمد مرسل — بر خاست پسندید ز تیغ تو عدم را
عشقت ازلی بود از آن دوست گرفتی — در عالم طفلی نبی نیک شیم را
بردی تو من الملک الی الغار بهجرت — بر دوش شهنشاه عرب را و عجم را

ای ماه منیر برج نسبت | پر نور جهان آفرینش
از روز ولادت تو گردید | روپوش خزان آفرینش
رنگ تو بهار هشت جنت | بوییت همه جان آفرینش
در عشق رخ تو بلبلانند | گل پیرهنان آفرینش

قطعه

آندم که نبود چیز نا چیز | در وهم و گمان آفرینش
از لطف خدای پاک نورت | سیمای نشان آفرینش
نعماء عنایت تو شاها | آرایش خوان آفرینش
آن کیست که ریزه چین لطفت | باشند نه میان آفرینش
از اطعمهٔ نوال و احسان | مملوست دهان آفرینش
کو تاب و توان که شکر گوید | معذور زبان آفرینش
چون تو دُر بی بها نخیزد | ز انهار بکان آفرینش
شاها چو تو یوسفی ندارد | هرگز کنعان آفرینش
لطف تو ز ذره تا بخورشید | بر خرد و کلان آفرینش
جبریل امین شناسدت قدر | کی پیغمبران آفرینش
در هر دو جهان عطیهٔ تست | هست انچه از آن آفرینش
از بندگی تو روسپید اند | زنگی بچگان آفرینش
سنگ در تو گناه سوز ست | خوشتر ز صفای آفرینش
بر رحمت تو بحکم یزدان | عفو عصیان آفرینش
لعنت شده ادا شود عیان شد | از طرز بیان آفرینش

رسوا چه نویسد و چه گوید
رنگین سخنان آفرینش

عاجز ز نوشتن مدیحت | اقلام و بنان آفرینش
یاران تو هر چهار رکن اند | بهر ایوان آفرینش

مطلع

ای رب قدیر گیتی آرا — حمد تو کنم مرا چه یارا
دخلی ست کجا به بارگاهت — این ناامه شکسته پا را
حمد تو تمنا نویسم — کو منصب این من گدا را
آنی که ز حرف کن نمودی — پیدا همه ارض هم سما را
آن کیست که در درون جا داد — از سهم تو ناوک قضا را
از سرّ تو نیست ای خداوند — آگاهی تام اولیا را
نی نی بحضور تنگبارت — نفسی نفسی ست انبیا را
یارب شرفی ز آستانت — در گیتی مرده و صفا را
در بارگه عدالت تو — راهی نه اذیت و جفا را
انگیخته پی هدایت — در خلق جناب مصطفی را
آن قدوهٔ راستان محمد — سر کردهٔ جمله انبیا را
بر سلطنت ابد طفیلش — حقا که رسانده تو ما را
این لطف تو خاص در حق ماست — ای رب کریم عالم آرا
شکرانه این چه بر نگارم — تو حوصله و کجاست یارا

رسوا تو نیسد از دهر دست
بر دل همه دفتر ثنا را

قصیده در نعت سرور کائنات علیه التحیة والتسلیمات

ای حفظ و امان آفرینش — بر تست ضمان آفرینش
ای احمد مرسل محمد — وصفت بزبان آفرینش
ما کان و ما یکون حقا — دانی تو میان آفرینش
از علم لدنیت هویدا — هستی همه دان آفرینش
از ذات تو افتخار کونین — ای عزت و شان آفرینش
شد فاتحه کتاب عالم — نام تو بجان آفرینش

بسم الله الرحمن الرحیم

قصائد

قصیدهٔ اوّل در حمد باری عزّ اسمه

حمد است جناب کبریا را — کافراخته بی ستون سما را
بر لیبت آسمان کواکب — بسرشته بماه و خور ضیا را
بخشید خرد بآدمی زاد — خود کرد بلطف خود شمارا
پر سوخت ز لمعهٔ تجلی — هر طائر فکرت رسا را
از صنعت خویش مومیائی — آورد برون ز سنگ خارا
خاک اقدام رهرو دانش — شرمنده نمود طوطیا را
بخشیده بتائبان ز رحمت — آن رتبه که داد اتقیا را

رسوا تو مباد در حضورش
یک مطلع خوش بخوان خدا را

به فیض چمن آرائی کن فکان تازگی افزای صحن یاد و جهان

کلامی متجلی و رنگین صاف تر از عارض حورعین بل مطلع آئینه نورآگین گفتنش زیبا و خواندنش روا لوحش الله ماشاء

دیوان رسوا

۱۸۹۸ء

۱۳۱۶ھ

[illegible] در حسن و خوبی مانند بچهٔ نگارین سراپا رنگین + گلستانیست [illegible]

از جوش طبع بهارین زیب و رنگ رنگین بیانی خسرو اقلیم سخندانی صاحب طبع رسا مولوی احمد حسن متخلص به رسوا

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع گرین مطبوع اهل جهان شد

Rusvā, Ahmad Hasan

Dīvān-i Rusvā